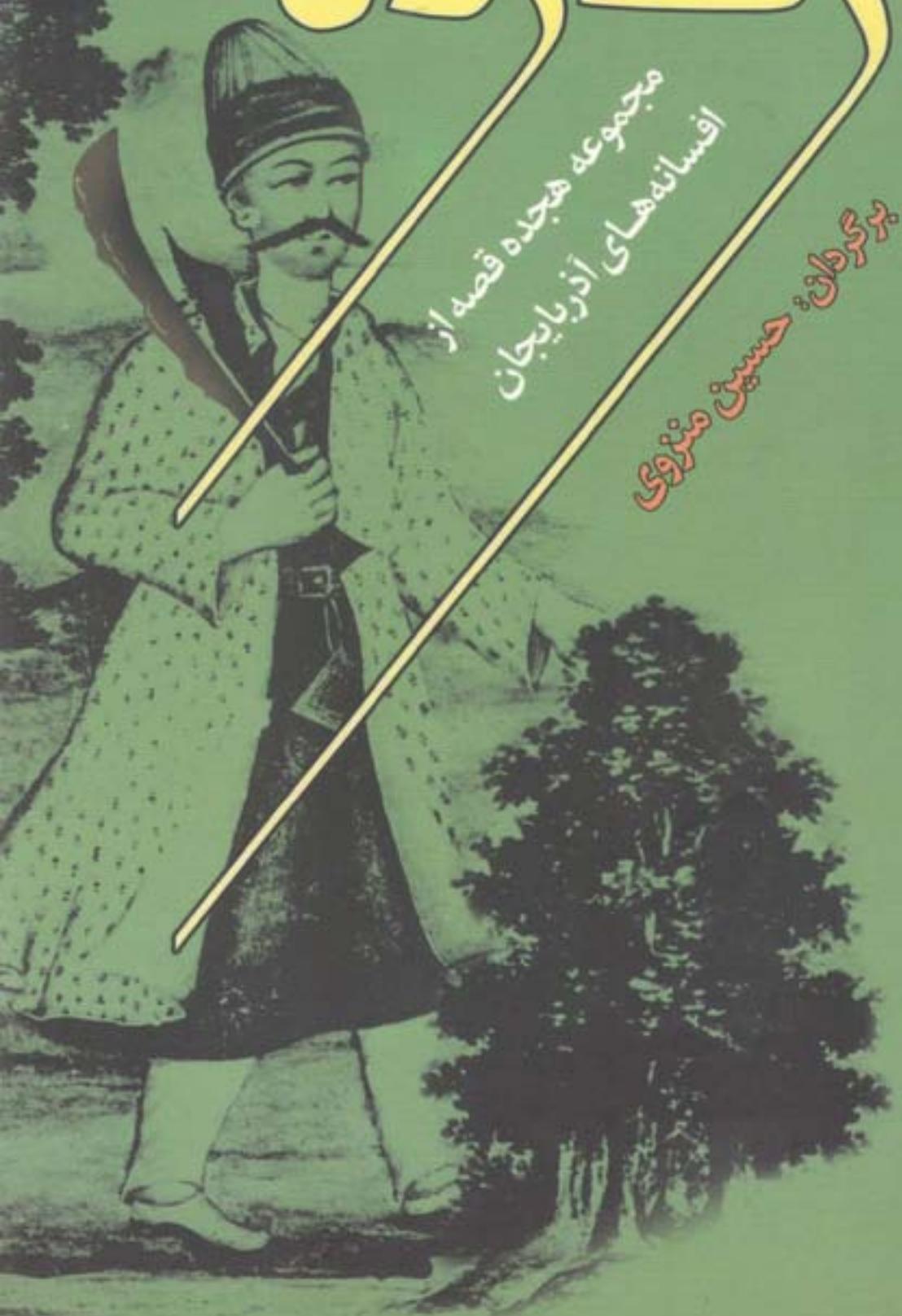


شیخ زنگزوده

مجموعه هیجده قصه از
افسانه های آذربایجان

حسین منزوی
کریم



تیغ زنگ زده

مجموعه هجده قصه

از

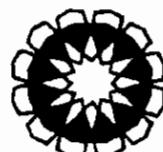
افسانه های آذربایجان

برگردان:

حسین منزوی

ویراستار:

مهدی خطیبی



چاپ و انتشار آفرینش

انتشارات آفرینش

۱۳۸۸

منزوی، حسین، ۱۳۲۵-گردآورنده و مترجم،
تیغ زنگزده: مجموعه هجده قصه از افسانه‌های آذربایجان / برگردان
حسین منزوی؛ ویراستار مهدی خطیبی. — تهران: افريينش ۱۳۸۳.
۱۹۶ ص.

ISBN 964-6287-68-9 : ۱۵۰۰۰ ریال

فهرستتوضیس بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. افسانه‌ها و قصه‌ها — آذربایجان (جمهوری) — مجموعه‌ها. الف.
خطیبی، مهدی، ۱۳۵۵—ویراستار. ب. عنوان.

۳۹۸/۲۰۹۴۷۵۴ GR ۲۹۵/۱۴۳۸

۱۳۸۳

۳۱۷۳۲-۳۱۷۳۲ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات آفرینش

شماره‌ی پروانه ۵۰۵

تهران: میدام امام حسین(ع) - خیابان ۱۷ شهریور - پایین‌تر از چهارراه صفا - پلاک ۳۰۳

تلفن: ۰۲۱-۷۷۵۳۸۵۳۱ ، ۷۷۵۳۸۵۳۱-۲

مدیر فنی و ناظر چاپ: فرزاد فتحی

تیغ زنگزده (از افسانه‌های آذربایجان)

برگردان: حسین منزوی

لیتوگرافی: آفرینش

ویراستار: مهی خطیبی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: دوم، ۱۳۸۸

شابک: ۹۶۴-۶۲۸۷-۶۸-۹

طرح روی جلد: آتلیه انتشارات آفرینش

ISBN: 964-6287-68-9

اجرا: شایان ملک‌قاسمی

چاپ: جباری

صحافی: جوان

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

پست الکترونیکی: afarinesh@nasheran.com

E.mail: afarinesh-publication@yahoo.com

قیمت ۳۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

۴	● سخن ناشر:
۶	● مقدمه ویراستار:
۱۲	● بادآوری:
۱۳	— تیغ زنگزدہ
۲۹	— پادشاه و پرسش
۳۳	— شاه و وزیر
۴۳	— انسانه‌ی شاه اسکندر
۵۷	— افسانه‌ی جیحون
۶۹	— بادگار
۷۶	— نامادری و دختر یتیم
۸۲	— بچه پهلوان
۹۲	— افسانه کچل احمد
۱۰۲	— دختر سخاوتمند
۱۱۷	— افسانه دختر عاقل
۱۲۹	— دانه گندم به اندازه تخمر غ
۱۳۶	— لقمان
۱۴۶	— شاه و دختر
۱۵۴	— دختر پادشاه سمرقند
۱۷۱	— استاد عبدالله
۱۸۰	— پادشاه آهنگر
۱۹۰	— شاه و پیر مرد

بهمام خدا

سخن فاشر:

— «حسین منزوی» مستغنی از توصیف است. از او کتاب‌های گوناگونی به چاپ رسیده است که چهره‌هایی چون شاعر، منتقد و مترجم را از او نمایان می‌کند.

با انتشار کتاب «حنجره‌ی زخمی تغزل» در سال ۱۳۵۰ هش بسیاری از نگاه‌ها را به سوی خود جلب کرد. چنان‌که دکتر «رضا براهنی» در بررسی مجموعه‌های آن سالها در مجله فردوسی و پس از آن در کتاب «طلا در مس» شعر او را ستود.

گذشته از این موضوع، در «مجله رودکی» در طی همان سالها اقدام به تحلیل و نقد آثار برتر شعر امروز کرد و چهره‌ای نقاد از خود به جا گذاشت و در کنار آن مقاله‌ها به پژوهش خود ادامه داد و به انتشار کتاب «این ترک پارسی‌گوی» که در برگیرنده‌ی تحلیل اشعار و زندگی شاعر ارجمند، مرحوم «محمدحسین شهریار» بود، پرداخت.

و حال با انتشار کتابی که پیش روی شماست، چهره‌ای دیگر از

خود نمایان کرده است و آن هم مترجمی است. اگر چه در سالهای پیش ترجمه‌ای نیز از منظومه‌ی سترگ حیدربابای شهریار به صورت نیمایی ارایه کرده بود که مورد استقبال عموم قرار گرفت.

«تیغ زنگزده» مجموعه هجده قصه از افسانه‌های آذربایجان است. لازم به توضیح است که کتاب «افسانه‌های آذربایجان» به زبان آذربایجانی و با الفبای عربی در سال ۱۹۸۵ میلادی در ۳۱۲ صفحه منتشر شده بود و حال منزوی با برگردان آن به فارسی؛ آن را جهت استفاده علاقه‌مندان عرضه کرده است.

انتشارات آفرینش مفتخر است که باز هم اثری دیگر از این شاعر، محقق و منتقد ارجمند معاصر را حضور دوستداران و علاقه‌مندان ادبیات تقدیم می‌کند.

محمد فتحی

«به نام خدا»

مقدمه‌ی ویراستار:

«مر چرخ را ضرر نیست، وز گردشش خبر نیست
بس نادره درختی است، که ش جز بشر ثمر نیست»
«ناصرخسرو قبادیانی»

– در حدود ماه اوت ۱۸۶۴ م. W. J. Thoms در نوشته‌هایش، اصطلاح فولکلور را برای «دانش عوام» یا «مجموعه‌ی اطلاعات و معلومات و معتقدات توده» وضع کرد.^۱ اگرچه در کشور ما کار ضبط و

۱- صادق هدایت در مقاله‌ی فولکلور یا فرهنگ توده (نمونه‌ها و جمع‌آوری و تدوین آن) می‌نویسد: «نخستین بار آمبرواز مورتن Ambroise Morton در سال ۱۸۸۵ میلادی آثار باستان و ادبیات توده را Folk - Lore نامید یعنی دانش عوام. در آلمان و هلند و کشورهای اسکاندیناوی لغت Volkskunde معادل آن را پذیرفتند، اما در کشورهای لاتین‌زبان ابتدا مقاومت بیشتری نشان دادند و پس از کشمکش‌ها و وضع لغات دیگر، بالاخره به این نتیجه رسیدند که فولکلور جامع‌ترین لفظی است که شامل تمام دانش عوام می‌شود و مشتقات این لغت را نیز وارد زیان خود کردند.

به موجب تعریف سن‌تیو Saintyves فولکلور به مطالعه‌ی زندگی توده‌ی عوام در کشورهای متعدد می‌پردازد. زیرا در مقابل ادبیات توده، فرهنگ رسمی و استادانه وجود دارد، به این معنی که مواد فولکلور در نزد مللی یافت می‌شود که دارای دو پرورش هست

تدوین و نشر این دانش به ویژه بعد از ۱۳۴۰ هشتم به همت بعضی دستگاه‌های دولتی مثل رادیو و پایمردی گردآورندگان بسیار – از اهل متخصص تا عامی عاشق – بی‌وقفه و روزافزون ادامه یافت. ولی حقیقت امر آنست که تا امروز یک از هزار آن چه را که باید به دست می‌آمده به دست نیاورده‌ایم. اگر چه بزرگانی چون: «صادق هدایت»، «محمدعلی جمالزاده»، «انجوی شیرازی»، «احمد شاملو» و برفگیسوانی چون «محمود کتیرایی»، «محمداحمد پناهی سمنانی» و بسیاری دیگر، به نوعی تلاش و همت خود را در این راه نهاده‌اند. اما به واقع چه کرده‌ایم؟ این میراث گرانبها را که چون آتشی در سینه‌های پیران قوم‌مان آرام آرام در حال خاموش شدن است. و این خاموشی جز، «از خود بیگانگی» و «بی‌هویتی» برای امروزیان و آیندگان ارمغانی ندارد و نخواهد داشت. چه تمهیدی برای حفظ آن اندیشیده‌ایم؟

این گنجینه‌ی عظیم و پُربار، هویت ملی، دینی و تاریخی ماست که هوش و خرد جمعی ما را بازتاب می‌دهد و از همین رو خردمنار و دادآین و سistem‌ستیز است. به قول استاد گرامی جناب آقای «پناهی سمنانی»: «جريانی سیّال و رونده است که آنی از تحرک و پویایی باز نمی‌ایستد و سرشار از شور و زیبایی زندگی است». اساساً خود زندگی است که هر آینه تصویری از خود را در برابرمان نمایان می‌کند.

→ باشند: یکی مربوط به طبقه‌ی تحصیلکرده و دیگری مربوط به طبقه‌ی عوام. مثلاً در هندوچین فولکلور وجود دارد اما نزد قبایل وحشی استرالیا که نوشتہ و کتاب ندارند یافت نمی‌شود. زیرا که همه‌ی امور زندگی این قبایل مربوط به علم نژادشناسی است. (برای مطالعه‌ی بیشتر نگاه کنید به: مجله‌ی سخن، دوره‌ی دوم، شماره‌ی ششم، خرداد ۱۳۲۴ هجری شمسی، صص ۴۲۰ تا ۴۲۴. یا یادداشت‌های پراکنده‌ی صادق هدایت، نشر ثالث و آلاقچیق).

ظاهر فولکلوریک هر کشوری از افسانه‌ها و شعرها و ترانه‌ها و تصنیف‌ها و نمایش‌های آیینی گرفته تا متل‌ها، چیستان‌ها، ضرب‌المثل‌ها، هنرهای دستی، حتاً شیوه‌ها و راه کارهای معیشتی، همه و همه شکوه و ارزش و قدمت آن را نمایان می‌کند.

این گنجینه که مجموعه‌ای از آفرینش‌ها و دستاوردهای مادی و معنوی است که از میان انبوی توده‌های مردم فراهم می‌آید و به طور معمول آفرینندگانی بی‌نام و نشان دارد همان فولکلور یا فرهنگ عامه یا هر نامی که می‌توان بر آن نهاد، است.

زمانی که دوست ارجمند، جناب آقای محمد فتحی - مسؤول انتشارات آفرینش - مسؤولیت خطیر مشاوره و ویراستاری نشر را به بنده واگذار کرد. در لابه‌لای نوشه‌ها و کتابچه‌های دست‌نویسی که از سال‌های دور نزد ایشان بود به نوشه‌ها و سروده‌های شاعر معاصر حسین منزوی برخوردم.

گذشته از ارادتی که به این شاعر ارجمند دارم، هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم که ایشان در زمینه ترجمه و داستان نیز تجربه‌ها و آثاری را آماده چاپ داشته باشند. وقتی به کتابچه‌ی دست‌نویس «افسانه‌های آذربایجان» برخوردم و کتاب را با تورقی از نظر گذراندم. دریغ و افسوس از نهادم برخاست. اگر چه می‌دانستم که اوچ و خضیض‌ها و شماته‌های روزگار، دیگر امکان هیچ‌گونه فعالیتی را به امثال «محمد فتحی‌ها» نمی‌دهد و دیگر کدورت‌ها و دلگیری‌هایی است که اگر نباشد روزگار، دیگر روزگار نمی‌شود.

باری، پس از مطالعه، بلا فاصله پیشنهاد چاپ آن را دادم.

این کتاب شامل هجده قصه است که هر کدام دارای موضوعی جداگانه هستند. اگر چه به روایت مترجم ارجمند، این قصه‌ها برگرفته

از کتاب «افسانه‌های آذربایجان» است. اما نمی‌دانم مترجم گرامی تمامی آن کتاب را به فارسی ترجمه کرده است یا نیمی از آن را به هر حال قصه‌هایی است که «رنگ محلی» *Local Colour* خاصی را دارد.

«قصه، نوعی از ادبیات داستانی است که بیشتر جنبه تخیلی و غیرواقعی دارد. از این رو اطلاق قصه به مطالبی چون افسانه، حکایت، سرگذشت و از این قبیل می‌تواند مورد قبول باشد»^۱.

محور اساسی قصه‌ها بر حوادث خارق العاده است. حوادثی که خلق الساعه به وجود می‌آید و اساساً رکن بنیادی آن را حوادث تشکیل می‌دهد. قصه‌ها دارای شکلی ساده و ابتدایی، ساختمانی نقلی و روایتی هستند و زبان اغلب آنها نزدیک به گفتار محاوره عامه مردم است که از ظرایف و مطابیات و ضرب المثل‌ها و جملات قصار پُر است.

اساساً ساختار قصه، ساختاری خطی است که به طریق زیر از لحاظ محتوایی شکل می‌پذیرد.

ثبت = منفی + مثبت

دارای دو شخصیت کلی، خوب و بد است که در نتیجه با غلبه شخصیت خوب (قهرمان) پایان می‌پذیرد. در قصه عموماً هدف، بیان قانونی اخلاقی و امثال آنست.

باری، هجده قصه کتاب پیش رو، از لحاظ درون مایه، حول محور قصه‌های اخلاقی می‌گردد که به تحسین حسن و تنبیح قبح می‌پردازد. نکوهش افعالی چون آzmanدی، زورگویی، ستمگری و... تکریم افعالی

۱-ن. ک به: دریاره نقد ادبی، دکتر عبدالحسین فرزاد، ص ۹۹، نشر قطره. چاپ اول ۱۳۷۶



چون بخشش، مهریانی، گذشت، احترام به حقوق دیگران و غیره. اما از لحاظ زبان و بیان؛ البته چون متن برگردان به فارسی است نگارنده این سطور در خصوص صحت ترجمه و تطبیق آن هیچ نظری را نمی‌تواند بدهد. اما از لحاظ متن ترجمه شده، روانی و حفظ طبیعت روایت قصه با به کارگیری کلماتی چون: «القصه»، «بله»، «این طور شد» و جملاتی چون: «بلند رفت و کوتاه رفت» یا «کم رفت و بیش رفت» و... ملاحظت ویژه‌ای می‌یابد به خصوص پایان‌بندی‌های زیبای آنها در دو سه قصه ابتدایی از جمله نقاط قوت آنست.

ایجاد فضاسازی‌های در خور همراه با به کارگیری لحن و زیان و بیانی هماهنگ که همراه با حسن تعلیقی زیباست از جمله محاسن این قصه‌هاست. اگر چه گاهی تکرار افعال و ضمایر و حتّاً نام‌های خاص موجب اطناب می‌شود اما به عقیده راقم این سطور این از طبیعت روایت قصه است. بنابراین، تکرارها به نوعی به حفظ آن طبیعت یاری می‌رساند.

صنایع‌های مورد استفاده در متن بیشتر ارسال‌المثل، کنایه و تشییه‌های حسی است و گذشته از این مسائل طراوت خاص و فضای شرقی موجود ارتباط ویژه متن و مخاطب می‌شود.

راقم این سطور با مرور چندباره متن دست‌نویس، پاره‌ای از اشتباهات سهوی را که از مترجم سرزده بود و به طور قطع و یقین در بازخوانی مجدد رفع می‌شد به علت عدم دسترسی به ایشان، برطرف کردم و سعی کردم تا آن‌جا که ممکن است به متن وفادار بمانم (چه رسم الخط و چه ساختار نحوی) مگر آن‌که واژه‌ای به یک دستی زیان در کل ساختار قصه لطمہ وارد کند. به عنوان مثال در ساختار جمله عامیانه، کلمات رسمی شکسته می‌شوند، حال اگر ما در جمله‌ای

رسمی از واژه «تو» به جای «در» استفاده کنیم مسلمًاً به یک دستی زبان لطمہ وارد می‌کند. مثلاً در قصه‌ی «دختر پادشاه سمرقند» مترجم محترم می‌نویسند:

«[...] شب در وقت غذا خوردن عطسه‌اش می‌گیرد. چون دست در جیب می‌کند که دستمالش را بیرون آورد، یک بسته‌ی بزرگ توی سفره می‌افتد. سریند را باز می‌کند.[...]

در ساختار این جمله‌ها که همه کلمات به صورت رسمی نگاشته شده‌اند مسلمًاً واژه «توی» به یک دستی زبان لطمہ وارد می‌کند بنابراین تبدیل به حرف اضافه «در» شد. با عنایت به مثال بالا اگر تغییری در قصه‌ها صورت گرفته از این دست بوده است. و یا گاهی اشتباہی سهروی که معمولاً در دست نوشته‌ها دیده می‌شود مانند جمله زیر از قصه «افسانه شاه اسکندر»:

«[...] در این مرحله، پادشاه با سختی بسیار، پادشاه کمر دختر را گرفت و به زمینش زد. [...]» که به قطع یقین واژه «پادشاه» دوم اضافه است. باری براین باورم که اگر مترجم گرامی یک بار دیگر متن را مرور می‌کرد این گونه اشتباهات معمول، رفع می‌شد.

و نکته‌ی آخر آن که در بعضی از قصه‌ها، ذیل واژگان ثقلیل یا نام‌های خاص اطلاعاتی ارایه داده‌ام تا خواننده هر چه بهتر بتواند با متن ارتباط برقرار کند. به امید آن که این کار کوچک و ناچیز مورد قبول اهالی قلم قرار گیرد، کلام را به پایان می‌رسانم.

با سپاس و احترام

مهندی خطیبی

امروزه ۱۳۸۲

تهران



یادآوری

افسانه‌های آذربایجان با مضامین مختلف خود، برای آشنایی با عادات‌ها، آداب و رسوم، جهان معنوی، آرزوها و آرمان‌ها و عمری مبارزه خلق در رویارویی با دشمنان خارجی و داخلی اش مایه‌ها و مدارک پریار و باشکوهی در اختیار می‌گذارد. در این افسانه‌ها نفرت مردم نسبت به هرگونه بهره کشی، ستمکاری، طفیلی‌گری و ریاکاری، احساس می‌شود و شیوه زندگی ساده و کار خلاق انسان‌های ساده و آبرومند، در آن‌ها مترّنم است.

حسین منزوی

تیغ زنگ زده

یکی بود، یکی نبود. در ولایت اصفهان پادشاهی بود که سه پسر داشت. روزها می‌گذرند و ماهها می‌گردند، وقت آن می‌رسد که پادشاه پیر شود. پس پسر بزرگش احمد را نزد خود می‌خواند و به او می‌گوید:

—«پسرم! چیزی به پایان عمر من نمانده است. پیر شده‌ام و امروز و فرداست که بار سفر آخرت را بیندم و بروم. به سخنانم گوش کن. تو را بعد از خودم به شاهی این ولایت می‌گمارم. برادر کوچکت محمد وزیر تو خواهد بود و برادر کوچکترت وکیل تو.

برایتان وصیتی دارم. مبادا به فراموشی بسپارید:

در چهلمین اتاق سرای من، صندوقی است و در آن صندوق تیغی کهنه و زنگ زده. به هر سو که سفر می‌کنید، اگر آن را به کمر بسته باشید، کسی بر شما دست نخواهد یافت.»

پادشاه وصیتش را که کرد، برای همیشه چشم فروبست و عمرش را به پسرانش بخشید و رفت.

پس از مرگ پدر، هم چنان‌که او خواسته بود، برادر بزرگتر، پادشاه شد.

پادشاه تازه، چند روزی را به سروسامان دادن کار دولت گذراند و سپس با خود گفت که خوب است کمی هم به گشت و گذار در مملکت خود بپردازم.

روزی از روزها، پادشاه آماده سفر شد و برادر کوچکش را به جای خود نشاند و با سپاهی اندک به راه افتاد.

در همین هنگام برادر کوچک گفت:

— «وصیت پدرم را به جای آور. به سفر می‌روم، پس تیغ زنگزده را بر کمر ببند و آنگاه برو!»
احمد نگاهی به تیغ کهنه‌ی زنگزده کرد و نگاهی به برادر کوچکتر.

پس خندید و گفت:

— «محمد! من تو را پسری عاقل گمان می‌زدم. می‌گویی به خاطر وصیت پیرمردی، خود را مضحکه جماعت کنم؟ که چه؟ تنها برای آنکه خواسته‌ام وصیت پدرم را به جای آورم؟ تیغ زنگزده در شان من نیست، آن را به تو می‌بخشم!»
برادر بزرگ این را گفت و به راه زد.

بلند رفت و کوتاه رفت. مدت مديدة راه رفت و سرانجام به قلعه‌ای رسید با در و دروازه‌ی بسته.
احمد به دور و بر قلعه نگریست و آن را بسیار زیبا یافت و از همه سو جنگل.

فرمان داد که سپاهیان پیاده شوند و خیمه و خرگاه بزنند و اطراف کنند.

پس از لختی آسودن و خوردن و آشامیدن، احمد برخاست و به جانب قلعه رفت و به هر نوعی بود در قلعه را گشود و پای به درون

قلعه گذشت و با غی دید که بیا و تماشای کن! گل دارد گل را صدا می‌زند و بلبل، بلبل را. پیش رفت و در میانه‌ی باع چار حوضی دید یک سنگش از طلا و یک سنگش از نقره که از هفتاد و دو جایش آبی زلال چون اشک چشم، فواره می‌زند.

احمد کسی را در باع ندید، پس هوس آب تنی در چهار حوض به سرش زد. اما درست، وقتی که جامه از تن بیرون کرده بود و می‌خواست تن به آب بسپارد، ناگهان رعد غریب و صاعقه درخشید و آسمان را ابری سیاه پوشاند و پهلوانی سوار بر اسب پیدا شد و پیش از آنکه از اسب فرود آید نعره برآورد که:

— «تو به چه جرأت وارد باع من شده‌ای؟»

این بگفت و شمشیر از نیام بیرون کشید و چون باز شکاری به سوی احمد یورش برد و در دم، او را کشت و رفت.



مدتی گذشت و محمد هر چه منتظر برادر ماند از او خبری نشد. ناچار سپاهی برداشت و به جستجوی برادر از شهر بیرون زد و رو به راه نهاد. این برادر هم با آنکه احمد وصیت پدر را گوشزد کرده بود تیغ زنگ زده را همراه خود نبرد. پرسان پرسان و جستجوکنان آمد و به همان قلعه رسید. نگاه کرد و دید آن‌جا، آن‌قدر استخوان آدمیزاد ریخته است که بیا و ببین! محمد چون به این سو و آن سو چشم گرداند جسد برادرش را دید و هراس در دلش افتاد.

پس قصد بازگشتن کرد اما پیش از آنکه بتواند از قلعه بیرون بزند، ناگهان همان پهلوان پیدا شد و بر سرش تاخت و او را نیز چون برادرش کشت و رفت.



برادر کوچک‌تر، «حسن» هم از هر دو برادرش عاقل‌تر بود و هم زورمند‌تر و دلاورتر و هنوز پهلوانی که پشت او را به زمین رسانده باشد از مادر نزاده بود.

او نیز هر قدر منتظر ماند، خبری از برادرانش نرسید. پس تدارک سفر دید تا به جستجوی آنها رود. پیش از سفر، مادرش او را به نزد خود خواند و گفت:

— «پسرم! می‌روی. سفرت به خیر. تنها، به حرف‌های من گوش بسپار. اولاً تیغ زنگزده را بر کمر بیند. تا این شمشیر با توست، کسی توان کشتن تو را نخواهد داشت. دیگر این‌که در راه هر که را که در بند دیدی آزاد کن. این کمکت خواهد کرد تا کارت سهل و راحت هموار شود.»

مادر، این را گفت و تیغ زنگزده را از صندوق بیرون کشید و به پرسش داد. حسن یادگار پدر را بوسید و به کمر بست و در دم نیرویی شگفت در بازویش حس کرد.



القصه، حسن با لشگری مجّهز به راه افتاد. بلند رفت و کوتاه رفت. مدت مديدة راه رفت و به همان قلعه رسید. نگاه کرد و دید آنقدر استخوان آدمیزاد ریخته است که بیا و ببین! پای در قلعه نهاد و جامه‌های هر دو برادرش را دید که بر زمین افتاده است و دریافت که برادرانش را، در اینجا کشته‌اند. به جستجوی این سو و آن سو پرداخت. ناگهان، صاعقه درخشید و رعد غرید و از روی بیشه ابر سیاهی آمد و به قلعه رسید و از میان ابر، سواری روی پوشیده، از زین فرود آمد.

ونعره بر حسن کشید:

— «تو به چه جرأتی وارد باغ من شده‌ای؟»

حسن گفت:

— «خاموش باش. برادرانم را کشته‌ای و آمده‌ام قصاص‌شان را از تو بگیرم.»

پس، حسن شمشیر را از غلاف کشید و هجوم بر پهلوان روی پوشیده برد.

اینان چهل شب و چهل روز جنگیدند. نه از آن خطر و نه از این ظفر. زورشان به هم نمی‌رسید. سرانجام حسن نعره‌ای کشید و پشت پهلوان را به خاک زد. ناگهان کلاه از سر پهلوان افتاد و حسن دید که این دختر زیبایی است که به ماه می‌گوید، تو درنیا، من درمی‌آیم. به خورشید می‌گوید، تو درنیا، من درمی‌آیم!

با دیدن دختر عقل از سر حسن رفت. مدهوش وار، بر زمین افتاد و بیهوش شد. وقتی به هوش آمد قلعه را خالی دید. چون آهنگ رفتن کرد، نامه‌ای بر زمین یافت. خواند و دید که دختر نوشته است:

— «من «پری» دختر شاه فرنگم. پدرم می‌خواست شویم دهد. من تن در ندادم و پیغام فرستادم که هر کس در جنگ بر من پیروز شود و بر زمینم بزند، زن او خواهم شد. حالا تو زمینم زده‌ای. اگر بخواهی بیا و مرا از شاه فرنگ، بستان. چشم به راه تو خواهم ماند.»

حسن از رفتن دختر، افسوس خورد. به سریازانش فرمان حرکت داد و ناکام بازگشت. آمد و وزیر را به جای خود نشاند، از مادرش حلالی خواست و بر اسب نشست و نک و تنها به راه افتاد.

بلند رفت و کوتاه رفت. آمد و رسید به یک نیزار. دید در میان بیشه فضای بازی است و دیوی در آن‌جا افتاده و زاری می‌کند. دیوی آنقدر بزرگ، که هر بار می‌نالد زمین می‌لرزد. حسن نزدیک رفت و دید که

ترکه‌ای به بزرگی درخت در پای دیو فرورفته است. خواست نزدیک‌تر برود و ترکه را از پای دیو بیرون آورد ولی نکرد که مبادا، او قصد جانش را کند.

در خورجین‌اش طنابی داشت. آن را برداشت و آهسته، یکسرش را به ترکه در پای دیو گره زد، سر دیگرش را هم به دست گرفت و رفت و پشت درختی پنهان شد و طناب را محکم کشید. ترکه‌ی غول‌آسا از پای دیو بیرون آمد. دیو، نعره‌ای برآورد و گفت:

— «ای کسی که آزارم می‌دهی، اگر به چنگم افتی پاره پاره‌ات خواهم کرد.»

دیو پس از آنکه مدت زمانی، از پایش چرکابه خونین جاری شد، آرام گرفت و به خواب رفت.

چون بیدار شد، دریافت که پایش دیگر درد نمی‌کند. به اطراف نگاه کرد، تا ببیند چه کسی در حقش خوبی کرده است، اما، کسی را ندید، برخاست و در بیشه به جست و جو پرداخت. باز هم کسی را نیافت.

پس با صدای بلند گفت:

— «کسی که به من کمک کرده است، خود را نشان دهد، تا من هم خوبی‌اش را جبران کنم.»

حسن، از مخفی‌گاه بیرون زد و به نزد دیو آمد، دیو با دیدن او، زانو زد و گفت:

— «ای پسر آدم! تو مرا از مرگ رهانده‌ای، بگو ببینم از من چه می‌خواهی؟»

حسن گفت:

— «آن‌چه می‌خواهم اینست که از این پس برادر تو باشم. تو نیز یار

و یاور من باشی. برویم تا من پری خانم، دختر شاه فرنگ را بیاورم.»
دیو گفت:

— «باید! من و تو برادر. اما، من آن جا را که تو گفتی نمی‌شناسم. بر پشتیم بنشین تا پیش برادر بزرگ من برویم. شاید او بشناسد.»
بله! حسن بر پشت دیو نشست و او تنوره کشید^۱ و به هوا بلند شد
و بعد از پروازی طولانی، به نیزاری رسیدند. که در آن جا عمارتی بود
و در جلو عمارت، دیو سفید بزرگی نشسته بود.
راست در جلوی عمارت پایین آمدند.

دیو سفید، با دیدن آنها خنده‌ای کرد و گفت:

— «برادر! خوش آمدی. خیلی وقت است که گوشت آدمیزاد نچشیده‌ام. یقین دارم، این آدمیزاد را آورده‌ای که کمی طعم دهانم
عوض شود.»

دیو گفت:

— «برادر! اگر توکاری به این آدمیزاد داشته باشی، خواهم رفت و به پدرم خواهم گفت. خودم هم تا عمر دارم دشمن تو خواهم شد. این بنی آدم، مرا از مرگ رهانده است.»

دیو سفید، این را که شنید، بلند شد حسن را در آغوش کشید و مثل نمک شروع به لیسیدنش کرد:

— «با برادر من برادر شده‌ای. پس برادر من هم هستی.»

دیوها، حسن را حرمت بسیار کردند. پس دیو سفید گفت:

— «برادر! من هم خاک فرنگ را نمی‌شناسم. برادر بزرگمان می‌داند.

۱- تنوره کشیدن: [ثَرِيَّكَ ذَ] (مصن مرکب): در حال چرخیدن به هوا پریدن، به هوا بر شدن، دیو و جادو، در افسانه‌های قدیمی، بر هوا شدن دیو بی‌بال و پر (فرهنگ دهخدا، ج پنجم، ص ۱۹۷، ذیل حرف ت)، (یادداشت ویراستار).

به نزد او بروید.»

حسن از دیو سفید حلالی طلبید. بر پشت دیو کوچکتر، سوار شد.
دیو تنوره کشید و به هوا برخاست و به راه افتاد. پس از پروازی طولانی، به کوهی رسیدند که بر کمرگاهش، عمارتی بود و در جلو عمارت دیو زردی نشسته بود. حسن و دیو، فرود آمدند و با دیدن آنها دیو زرد به برادرش گفت:

— «برادر! خوش آمدی، خیلی وقت است که نیستی. گویا، این بنی آدم را برای من آورده‌ای که طعم دهانم را عوض کنم.»
دیو گفت:

— «برادر! کاری به این بشر نداشته باش. او برادر ماست. او مرا از مرگ نجات داده است.»

دیو زرد چون ماجرا را شنید، حسن را در آغوش کشید و به سینه فشد. پس راه فرنگ را نشان آنها داد و با حرمت به آن سوروانه‌شان کرد.

حسن و دیو کوچک پس از چهل شبانه روز به خاک فرنگ رسیدند.
دیو، چنگی از موهاش را به حسن داد که هر زمان در تنگنا افتادی، آن را بسوزان، من فی الفور، در کنارت خواهم بود.

حسن هم، خنجری از جیب درآورد و به دیو داد و گفت:
— «هر زمان که از تیغه‌ی این خنجر، خون چکید بدان که من در تنگنا افتاده‌ام و به یاری ام بیا.»

حسن این را گفت و از دیو جدا شد. اندکی که راه رفت به چوپانی برخورد.

حسن گفت:

— «سلام، برادر چوپان! میشی به من می‌فروشی؟»

چوپان گفت:

— «برادر می بینم که آدمیزادی غریبی. ما نیز غریب را حرمت می کنیم. به همین سبب، میشی به تو می بخشم. هر کدام را می خواهی، انتخاب کن و بردار!»

حسن از چوپان اظهار خرسندی کرد. میشی، برگزید. سرش را برید و امعا و احشايش را، بیرون آورد و شکمبه اش را پاک کرد. و آن را بر سر کشید و خود را به صورت کچلی درآورد و آنقدر رفت تا به شهر رسید. کم گشت و زیاد گشت تا آمد و به باگی رسید. نگاه کرد، باع چه باگی! چنان زیبا که انگار، تمام زیبایی های دنیا در آن به هم رسیده اند. حسن گردش کنان، به کنار چهار حوض رسید. دست و رو در آن شست. کمی از میوه های باع خورد و سپس در سایه درختی دراز کشید و به خواب رفت. صبح، قراولان، حسن را دستگیر کردند و به نزد شاه بردند. شاه گفت:

— «آهای کچل! که هستی؟»

حسن گفت:

— «قبله عالم به سلامت باشد. پسر یتیمی هستم. کس و کاری ندارم و به دنبال کاری هستم. دیشب جایی برای خواب پیدا نکردم. به همین دلیل به باع شما آمدم و خوابیدم. اگر اشتباه کرده ام، می توانید دستور بدھید تا گردنم را بزنند.»

شاه که حس می کرد کچل جوان عاقلی است. به او گفت:

— «کچل! می بینم پسر عاقلی هستی. بیا و در باع من غاز بچران. ما هم اداره اات می کنیم.»

حسن پذیرفت و از همان روز به چراندن غازهای شاه، مشغول شد.

روزی، پری خانم به گلگشت درآمده بود و در باغ قدم می‌زد.
ناگهان دید که در باغ جوانی خفته است. نزدیک‌تر رفت و حسن را
شناخت: خود اوست منتهی قیافه‌اش را تغییر داده و خود را به شکل
کچل‌ها درآورده است. پری خانم انگشت به دندان گزید و بی درنگ
به اتاق خود رفت و به فکر کردن پرداخت.

پدر پری خانم چون باز، دخترش را غرق در تفکر دید، همسر خود
را طلبید و گفت:

— «برو و به دخترت بگو، که دیگر بس است. می‌خواهم شوهرش
بدهم.»

زن به نزد دخترش رفت و گفت:

— «دخترم! تو بچه نیستی و سنی از تو گذشته است. آخر تاکی
منتظر خواهی ماند؟ پدرت خیال دارد، تو را، شوهر دهد. چه
می‌گویی؟»

دختر چون دید که پدر و مادرش دست بردار نیستند گفت:

— «مادر! پس به پدرم بگو حالا که می‌خواهی شویم بدھی، به رسم
و رسوم خودمان بدھ.»

رسم و سنت آن سرزمین این بوده است که باید تمام جوان‌های
شهر، می‌آمدند و یک یک، از جلو کلاه‌فرنگی دختر می‌گذشتند و
دختر، هر پسری را که می‌پسندید، سیبی را که در دست داشت برای
او می‌انداخت. این یعنی که آن پسر، و این دختر، زن و شوهر خواهند
شد.

زن پیغام دختر را به شاه رساند.

شاه، بی‌درنگ فرمان داد که هر چه پسر در شهر است، بی‌ایند و از
پیش چشم دختر عبور کنند. اما پری خانم هیچ یک را نپسندید. شاه

گفت:

— «دخترم! پس چه شد؟»

پری خانم گفت:

— «پدر، آنکه من چشم به راهش بودم، نیامد.»

شاه فکر کرد چه کسی مانده است. وزیر گفت:

— «قبله عالم به سلامت! تنها کچل غازچران، مانده است.»

شاه گفت:

— «وزیر! برو و او را هم بیاور.»

وزیر رفت و حسن را آورد. حسن از پیش کلاه فرنگی که می گذشت، دختر سبب را به طرف او انداخت. او هم سبب را در هوا گرفت، بوسید و روی چشم نهاد. از این کار، شاه سخت خشمگین شد و فرمان داد که هم دخترش و هم کچل را از شهر بیرون کنند.

بله! حسن و پری خانم را، از شهر بیرون کردند و آن دو رفتند و در آبادی دیگری به زندگی پرداختند.



روزی چطور شد، که شاه بیمار شد. پزشکان از درمانش، عاجز ماندند. و این قصه، به گوش حسن رسید. بی درنگ به بیابان رفت و موی دیو را آتش زد. همان دم، دیو حاضر شد و پرسید:

— «چه می فرمایی؟»

حسن گفت:

— «پدرزنم سخت بیمار است. او، با چه چیزی درمان خواهد شد؟»

دیو گفت:

— «گوزنی شکار می کنی. کله اش را می پزی و آبش را به او

می خورانی. در ساعت، خوب خواهد شد.»
حسن رفت. گوزنی شکار کرد و آورد. کله‌اش را پخت و آبش را در
ظرفی ریخت.

جامه، دیگر کرد و به سرای شاه رفت. شاه او را نشناخته و به نزد
خود طلبید و گفت:

— «فرزنده! که هستی؟»
حسن گفت:

— «قبله عالم به سلامت باشد. طبیبیم و برای معالجه شما آمده‌ام.»
شاه گفت:

— «پسر! اگر شفایم بدھی، هرچه بخواهی به تو خواهم داد اگر نه
خواهم گفت سر از تن، جدا کنند.»

حسن پذیرفت. سوربا را در ظرفی ریخت و به شاه خورانید. بیمار
شوربا را تمام نخورد، چنان شد که گویی هیچ بیماری نداشته است.
در دم بهبودی یافت و از بستر برخاست.

شاه گفت:

— «پسر! بگو ببینم، از من چه می خواهی؟»
حسن گفت:

— «قبله عالم به سلامت باشد. من به مال و منال نیازی ندارم تنها
خواهشم از شما اینست که با دختر و دامادت آشتی کنی.»

شاه پذیرفت که فردا، دختر و دامادش را به مهمانی بخواند و با آن
دو، آشتی کند.

فردا چون شاه تدارک دید و دختر را به مهمانی خواند، دید که
دخترش همراه با همان طبیب می آید. از دخترش پرسید:

— «دخترم! انگار کچل را رها کرده‌ای؟ ماجرا چیست؟»

حسن در دم، شکمبه را برسركشید و به صورت کچل درآمد.

شاه در این کار حیران شد.

پری خانم گفت:

— «پدر! آن که در قلعه جنگلی من، بر من غلبه کرد، همین جوانست. او خودش هم شاهزاده است.»

شاه از حسن عذر خواست و از نو، هفت شبانه روز، عروسی برای او و دخترش گرفت.

این‌ها را در همین جا، داشته باشد.



پادشاه سرزمین دیگری هم، خواستار پری خانم، دختر شاه فرنگ بود. اما دختر، زن او نمی‌شد. همان پادشاه در خواب دید که شاه فرنگ، دخترش را به جوانی، شوهر داده است. صبح برخاست و پیش از هر کاری فرستاد که دختر را برای او خواستگاری کنند. خواستگاران بازگشتند و خبر دادند که دیگر دختر، عروس شده است. پادشاه بی‌درنگ با سپاهی به فرنگ تاخت و با پدر پری خانم، به جنگ پرداخت. حسن که چنین دید، از شاه رخصت طلبید و تک و تنها به میدان جنگ شتافت.

بله! بازار کارزار گرم شد و چه گرمی! حسن، شمشیر زنگزده را بر هنله کرد و بر قلب سپاه دشمن زد. آنقدر از اینان کشت که بیا و ببین! یک دم نگاه کرد و دید پشته‌ای از کشته‌ها به‌پاست، اما هنوز سپاه دشمن دنباله دارد.

پهلوان ما، چهل شبانه روز جنگید. حریف دریافت که از پس حسن برخواهد آمد. پس به فکر حیله و مکرافتاد. پادشاه تمام پیران خمره سوار جادوگر را یکجا جمع کرد و گفت:

— «هر کدام از شما، به حسن کلک بزند و او را گرفتار کند به وزن خودش، به او طلا خواهم بخشید.» در میان آنها، عفريته‌ای بود که جانش را هم برای طلا می‌داد. او گفت:

— «ده پهلوان زورمند به من بده، تا بروم و او را بیاورم.» پادشاه، ده پهلوان زورمند، جدا کرد و به پیرزن سپرد. عفريته آنها را آورد و سوار بر خمره کرد خود نیز درون خمره رفت و به آسمان هفتم بلند شد و راست جانب فرنگستان به راه افتاد چون به آنجا رسید، خمره را در جنگلی پنهان ساخت و سپس در به در شروع به گدایی کرد. «پری» به صدای او، از کلاه فرنگی بیرون آمد. پیرزن با دیدن پری گفت:

— «آی فرزند! اینجا خانه کیست؟» پری گفت:

— «پس نمی‌دانی؟ اینجا خانه حسن، داماد شاه است.» — «آی فرزند! خدا او را حفظ کند. اگر او نبود دشمن شمارا، تار و مار می‌کرد. واقعاً هم حسن، پهلوان زورمندی است. آی فرزند! قدرت او در چه چیزی است که به تنها یی، این همه لشکر را تار و مار کرده است؟»

پری، راز را می‌دانست. از دهانش در رفت که قدرت حسن در تیغ زنگ زده است.

پیرزن، راز را دریافت و به نزد پهلوانهای خود آمد. صبر کردند تا شب بر سر دست آمد و چون همه به خواب رفتند، پیرزن پهلوانها را به خانه حسن برد و در گوشه‌ای پنهانشان کرد. دیری از شب رفته بود که وارد خوابگاه حسن شدند و شمشیر را از کمرش باز کردند. حسن

در همان دم، به خوابی سنگین فرو رفت.

پهلوان‌ها، دست و بازوی حسن را بستند. دختر را هم برداشتند و به شهر خود بازگشتند. حسن را در زندان افکندند و پری را به حرمخانه شاه بردنند.

این‌ها را در همین جا داشته باشید تا برای شما از که بگوییم؟ از دیو! دیو به خنجر نگاه کرد و دید از تیغه‌اش خون می‌چکد بی درنگ تمام دیوان را خبر کرد. لشکر دیوان تنوره کشیدند و آمدند و شهری را که حسن و پری در آن زندانی بودند محاصره کردند.

سحرگاه، پادشاه دید که دیوها، به دور شهر دیواری از گوشت کشیده‌اند. پرسید: که آی، امان! این چیست؟ کسی جوابی نداشت. هر کس به فکر جان خود بود، که دیدند دیوی دارد به سرا نزدیک می‌شد.

هر کس به سویی رفت و پنهان شد. چون پادشاه می‌خواست از ترس به زیر تخت ببرود، دیو گفت:
— «ای پادشاه! نترس. بگو ببینم، بر سرِ سرور ما، حسن چه آمده است؟ او، کجاست؟»

پادشاه، شرح ماجرا باز گفت. دیو حکم کرد که سپاه دیوان، شهر دشمن را در میان بگیرد.

سپس گفت:
— «اگر حسن وزنش را، در همین لحظه، صحیح و سلامت، به ما نسپاری، خاکت را به تو بره خواهیم کشید.»

پادشاه دشمن که به هراس افتاده بود، حسن و پری را به دیوها سپرد. اما حسن از خواب بیدار نمی‌شد.

— «چه بر سر او آمده است که به چنین خوابی فرو رفته است؟»

دختر گفت:

— «آنها، تیغ زنگزده‌ی سحرآمیز حسن را دزدیده‌اند. تا آن تیغ در دست دشمن است حسن از خواب جادو، بیدار نخواهد شد.»
امیر دیوان، امر کرد که در زمین و یا در آسمان، از هر کجا که باشد تیغ زنگزده را ببیابند و بیاورند.

پس، بی درنگ تیغ را از دشمنان ستانده و آوردند. با بستن آن به کمر حسن، او عطسه کرد و بیدار شد.

حسن از دیوها، بسیار اظهار خرسندی کرد و همراه با زنش به شهر و دیار خود بازگشت و از نو شروع کردند به کام راندن و روزگار گذراندن.

از آسمان سه سبب افتاد. یکی برای قصه گو و یکی برای آنها که قصه را گوش کردند و سومی هم برای آنها که قصه را به خاطر سپردند. شما تندرست و من سلامت، شما صد سال عمر کنید و من دو پنجاه سال. هر کدام بیشتر است از آن شما، باقی را هم به من بدھید!

پادشاه و پسرش

در روزگاران کهن پادشاهی بود، آزمند و ستمگر. او، فرزند دختر و پسری نداشت. شبی در خواب می‌بیند که درویشی به او می‌گوید:

— «ای پادشاه! می‌بینم که بی‌فرزنده، سخت رنجت می‌دهد، اما این را بدان که اگر صاحب فرزند شوی پشمیمان خواهی شد.»

پادشاه می‌گوید:

— «برای چه پشمیمان خواهم شد؟»

درویش می‌گوید:

— هر چه کاشته‌ای، همان را درو خواهی کرد. تو با رعیت خود ستم کرده‌ای، پسرت نیز، با تو ستم خواهد کرد.»

بله! نه ماه و نه روز که از خواب پادشاه می‌گذرد، زنش پسری می‌زاید... بچه از پاتاکمر با هیکل مار و از کمر به بالا با شکل آدم، به دنیا می‌آید.

پادشاه این را می‌شنود و از حال می‌رود.



دیده‌ایم که آدمیزاد، ماه به ماه، سال به سال، بزرگ می‌شود و قد

می‌کشد. اما این بچه ساعت به ساعت، بزرگ می‌شد و قد می‌کشید.
در یکی - دو سال، قد و قواره‌ی هجده ساله‌ها را پیدا کرده بود.
«مارآدم»، روزی راه بر پدرش گرفت و گفت:

- «پدر! دختر پادشاه روم را برایم بگیر. می‌خواهم زن داشته باشم.»
پادشاه گفت:

- «ای بد بخت به تو چه کسی دختر می‌دهد؟»
پسر می‌گوید:

- «من آن و این، سرم نمی‌شود. اگر تا سه روز، دختر پادشاه روم را
برای من نگیری، تو را چنان خواهم زد که دیگر به خود نخواهی آمد.»
لرزه به جان پادشاه می‌افتد.

وزیر و وکیل را احضار می‌کند تا تدبیری بسازند. سرانجام چنین
قرار می‌نهند که دختری دیگر بیابند و مار را فریب دهند، که شاهزاده
خانم روم اینست!

پادشاه همان روز، پسر را می‌طلبد و می‌گوید:
- «عروسوی ات فرداست.»

پسر می‌گوید:

- «باید برای من عروسی ای بگیری، که هر بی‌نوا و بی‌سر و پایی
که در سرزمین توست، در آن بخورند و بیاشامند و موقع رفتن هم باید
به هر کدامشان خلعتی بدھی. اگر آن‌چه گفتم نکنی، خودت را هم از
امروز، مرده حساب کن!»

بله! پادشاه از بیم جان، نیمی از خزانه مملکت را خرج کرد و
عروسوی ای را که پرسش خواسته بود، گرفت. دختر حیله‌گری را هم
پیدا کردند و یادش دادند که می‌گویی من دختر پادشاه رومم. شب هم
بر می‌خیزی و سر «مارآدم»، را می‌کوبی. پس از آن‌که دختر پذیرفت،

عروسوی آغاز شد. سه روز و سه شب چنان جشنی به پا گردید که جماعت به تمامی، آمدند و در آن خوردن و نوشیدند. بعد هم هر یک خلعتی گرفتند و رفتند.

شب، وقت خواب که شد، مار، دریافت که دختر در فکر کشتن اوست. دختر را چنان نیش زد که در جا مرد.

صبح، پادشاه از ماجرا که آگاه شد، لرزه به جانش افتاد. مار، باز هم راه پادشاه را بست و گفت:

— «حالا هم باید دختر پادشاه چین را برایم بگیری اگر نگیری، تورا چنان خواهم زد که مثل ذغال، سیاه بشوی.»

پادشاه هر قدر عجز و لابه کرد که:

— «ای فرزند! بیا و از این سودا بگذرو مرا به دردسر نیفکن.»
مار، نپذیرفت.

پادشاه این بار هم، دختر دیگری یافت و مثل بار اول تعلیمش داد و پسر را خواست و گفت:

— «عروسوی ات فرداست.»
مار گفت:

— «این بار باید تمام بی چیزها را دعوت کنی و هفت شبانه روز عروسوی بگیری. به تمامشان هم وقت رفتن باید خلعت بدھی.»

پادشاه از ترس، نیم دیگر خزانه را هم خرج عروسوی کرد. شب عروسوی، عروس را که به خانه آوردند، پسر، او را هم زد و کشت.

چند روز که گذشت، پسر راه بر پدرش بست و گفت:

— «تمام حقه بازی های تو را می دانم. دخترهایی که برای من گرفته بودی، دخترهای شاه روم و چین نبودند. به همین دلیل هم آنها را کشتم. این بار باید دختر پادشاه هند را برای من بگیری. خودت هم،

باید چهل شبانه روز عروسی ای راه بیندازی که نظیرش راکسی، در دنیا ندیده باشد.»

پادشاه فهمید که اگر این بار آن‌چه راکه پسر خواسته، به جانیاورد، جان بدر نخواهد برد. ناچار، تمام دار و ندارش را ریخت و دختر پادشاه هند را برای پسرگرفت و در خزینه، هر چه از سیم و زرداشت، خرج فقیران و تهییدستان کرد. خزانه به تمامی خالی شد. در شب عروسی، پادشاه دستش روی قلبش مانده بود که: یقین، مار، این دختر را هم خواهد زد و خواهد کشت. آنوقت من چه جوابی برای پادشاه هند، خواهم داشت؟»

از هر سو، برای پاییدن «مار» و دختر، مراقب گذاشت. و مراقب‌ها دیدند که پاسی از شب که گذشت، «مار» پوست انداخت و چنان پسر زیبایی شد، که انگار ماه شب پانزده شبه است. مراقب‌ها، رفتند و آن‌چه را دیده بودند، برای پادشاه حکایت کردند و او، از خوشی نمی‌دانست، دست به چه کاری بزند. صبح، پرسش را خواست و گفت:

— «پسرم! این چه ماجرایی است؟ مرا حالی کن که چرا این همه در حق من ستم روا داشتی و آزارم دادی و خزانه‌ام را از سیم و زر، تهی کردی؟»

پسر گفت:

— «این‌ها، همه بهره‌ی کارهایی بود که از تو سرزده بود، هر چه کاشته بودی، همان را هم درو کردی.»

مال و منالی که با ظلم و زور از بیچاره‌ها گرفته بودی به اینان برگرداندی. من هم از دعای خیر مردم، به صورت پسر زیبایی درآمدم.»

شاه و وزیر

در روزگاران سپری شده، پادشاهی بود. او در قلعه خود، سگان وحشی بسیار نگاه داشته بود و چون برسر غصب می‌آمد، می‌گفت تا آدمیان را، پیش آن سگان بیفکنند.

روزی از روزها، پادشاه می‌گوید که هر کس خضر پیامبر را نشان من بدهد، هزار تومان به او خواهم داد. این خبر را، احمد، نامی هم می‌شنود.



احمد، مرد تهیدستی بود که عائله بسیار نیز داشت و به زحمت نان در می‌آورد.

«احمد کیشی» به نزد پادشاه می‌رود و می‌گوید:

– «شاه به سلامت باشد من خضر پیامبر را به تونشان می‌دهم، اما شرطی دارم.»

پادشاه گفت:

– «مرد! شرطت چیست؟»

احمد کیشی گفت:

— «شرط اینست که نصف پولی را که وعده داده‌ای، از پیش بده، چهل روز هم مهلت بده، تا خضر را ببابم و بیاورم. بقیه پول را هم بعداً از تو خواهم گرفت.»

پادشاه اندیشید که بگذار نصف پول را بگیرد اگر خضر را ببابد و بیاورد، فرمان می‌دهم تا پوستش را بکنند.

احمدکیشی پول را گرفت و به خانه آمد. برای زن و بچه‌اش لباس و بار و بنشن خرید و سی و نه روز خوش‌گذرانی کرد و از هرگونه ناز و نعمت دنیا، بهره‌مند شد و خورد و گشت.



روز چهلم، احمدکیشی اهل و عیال را وداع کرد و با حالی ناخوش، به نزد پادشاه آمد.

پادشاه گفت:

— «مرد! پس خضر کجاست؟»

احمدکیشی گفت:

— «زن و بچه‌ام از گرسنگی در حال مرگ بودند، دیدم، علاج دیگری ندارم. این بود که از تو آن پول را گرفتم که دست‌کم، خانواده‌ام از گرسنگی تباہ نشود. حالا، حکم، حکم توست، بفرما، تا به جایش آرنده.»

پادشاه سه وزیر داشت. رو به وزیر سوم کرد و گفت:

— «وزیر! حالا، تو بگو ببینم که آن مرد را چه جزایی دهم؟»

وزیر گفت:

— «قبله عالم به سلامت باشد. باید او را دوشقة کرد.»

احمدکیشی پس از شنیدن این حرف وزیر، گفت:

— «اصلاه‌هو!»



سپس پادشاه، رو به وزیر دوام کرد و گفت:

— «وزیر! این مرد را چگونه مجازات کنم؟»

وزیر گفت:

— «اگر با من باشد، او را، به دم قاطری می‌بندم و بر سنگ و صخره،
می‌کشانم.»

احمد کیشی، بعد از این حرف هم اصلاحه گفت.

پادشاه سپس رو به جانب وزیر اول کرد و پرسید:

— «وزیر! تو چه می‌گویی؟»

وزیر اول گفت:

— «ای پادشاه! اگر به اختیار من باشد، آن مرد را، آزاد می‌کنم. چرا
که او، مرد و مردانه به گردن گرفت که این کار را برای آنکه زن و
بچه‌اش نمیرند، کرده است. پدران ما، خوب گفته‌اند که «گرسنه به تیغ
می‌تازد^۱» دیگر اینکه پولی که به او داده‌ای در خزانه تو، قطره‌ای
است در دریا یی. گمان کن که از دریا، قطره‌ای آب، کم شده است. به
خاطر آن، به مرگ انسانی، فرمان نده.»

احمد کیشی این بار هم گفت: اصلاحه.

پادشاه پرسید:

— «مرا! بگو ببینم با این حرف، چه می‌خواهی بیان کنی؟»

احمد کیشی گفت:

— «وقتی وزیر سوم دهان باز کرد و گفت که باید او را دوشَّه کرد،
من جواب دادم که به اصل خود شبیه‌ی و منظورم این بود که تو
قصاب زاده‌ای که در دم از شَّه کردن، آغاز کردي.

۱— در اصل: آج، قلینچا، چاپار

به وزیر دوم هم، همان را گفتم، چرا که او هم مهترزاده بود و به همان سبب، مصلحت را چنان دانست که مرا به دم قاطری بیندد. آن حرف را درباره وزیر اول هم گفتم تا بگویم که او، پسر وزیری دانا و خردمند است و یعنی که هرسه به اصل خود رفته‌اند.»

پس از آنکه احمدکیشی این حرف‌ها را زد، پادشاه از هرسه وزیر، اصل و تبارشان را پرسید و هرسه تأیید کردند که احمدکیشی شغل پدرشان را درست دریافته است. پادشاه از زیرکی و حرف‌های احمدکیشی خوشش آمده بود، اما از طرف دیگر از اینکه او را فریب داده بود، خشنناک بود. به همین جهت به وزیر اول دستور داد که او را به زندان ببرد و فردا صبح، پیش سگان گرسنه‌اش بیندازد.

وزیر ناچار، احمد را برد و به زندان سپرد. احمد چون وارد زندان شد، سه نفر را دید که پیش او زندانی شده‌اند، پرسید:
— «برادرها! شما چه کار کرده‌اید؟»

یکی از آنها گفت:

— «امسال چون خشکسالی بود، محصولی در زمین به عمل نرسید و نتوانستم، سهمیه پادشاه را بدهم. مرا به همین دلیل، به اینجا آورده‌اند.»

دومی گفت:

— «در بازار، کسی از ظلم پادشاه حرف می‌زد من نیز رهگذر بودم ایستادم و گوش سپردم که چه می‌گوید. در همان وقت، یساولان شاه برای دستگیری آن مرد آمدند. او گریخت و آنها مرا گرفتند و آوردند و هر چه فریاد زدم که من از چیزی خبر ندارم، باور نکردند.»

مرد سوم گفت:

— «با زنم راه نمی‌آمدیم. یک روز، سخت دعوای مان شد. او هم

برای انتقام گرفتن از من رفت و از جانب من دروغ‌های بسیار پیش پادشاه گفت. پادشاه هم، به جای رسیدگی درست، بهتان‌های زنم را باور کرد و مرا به زندان افکند.»

این‌ها، شب را در زندان خفتند و چون سپیده زد، آمدند و هر چهار تن را برداشتند. اوّل آن سه تن را پیش سگان درنده انداختند.

چون نوبت به احمدکیشی رسید، او گفت:

— «وزیر! حالا مرا، مکش، به کارت خواهم خورد.»

وزیر گفت:

— «تو چگونه به کار من خواهی خورد؟»

احمد گفت:

— «من زیان تمام حیوانات و پرندگان را می‌دانم.»

وزیر گفت:

— «امروز تو را، نمی‌کشم. بگذار با پادشاه صحبت کنم، اگر راضی شد، تو را نخواهم کشت.»

وزیر، حرف‌های احمدکیشی را با شاه در میان نهاد.

پادشاه گفت:

— «وزیر! از او زیان پرندگان را بیاموز، پس از آن او را خواهی کشت.»

وزیر از حضور پادشاه بازگشت و گفت:

— «مرد! تو را از مرگ نجات دادم. بگو! زیان پرندگان را، به من بیاموز!»

«کیشی» گفت:

— «ای وزیر! تو مردی عاقل و دنیادیده‌ای. آخر زیان پرندگان را که می‌داند که من بدانم؟!»

وزیر گفت:

«پس چرا مرا فریب می‌دهی؟»

کیشی گفت:

«پیش چشم من، سه نفر را سگان، پاره پاره کردند من هم فکر کردم که اگر دست کم، یک روز دیگر خود را از مردن حفظ کنم، کار بزرگی کرده‌ام. آن دروغ را برای این گفتم!»

وزیر از عقل و جسارت احمد، حیران ماند و او را آزاد کرد. احمد کیشی از وزیر سپاسگزاری کرد و گفت:

«وزیر! پادشاهی که تو خدمتش را می‌کنی، یک روز تو را هم پیش سگان درنده‌اش خواهد افکند تدبیری کن و خودت را به سگان بشناسان.»

وزیر درست از همان روز، غذای سگ‌ها را، به دست خود می‌داد. چنانکه یک ماه نگذشته سگ‌ها، به تمامی، وزیر را می‌شناختند. روزی به یاد شاه افتاد که او وزیری دارد که زیان پرندگان را می‌داند. او را خواست و گفت:

«وزیر! آن مرد را که زیان پرندگان می‌دانست، بیاور تا با تو کمی به همان زیان صحبت کند، ببینم چگونه آن زیان را آموخته‌ای.»

وزیر، خواست شاه را بفریبد، اما دریافت که این ممکن نخواهد شد. پس ناچار و ناعلاج به گردن گرفت که مرد را آزاد کرده است پادشاه در خشم شد و فرمان داد تا وزیر را، پیش سگ‌های درنده بیفکنند. غلامان، وزیر را کشاندند و پیش سگان انداختند. اما سگ‌ها به دست و پای وزیر پیچیدند و شروع به لیس زدن او کردند. پادشاه از این امر، مطلع و متعجب ماند و گفت:

«وزیر! سگ‌ها، چرا تو را پاره نمی‌کنند؟»

وزیر گفت:

— «سگ‌ها هم از بی‌گناهی من آگاهند و از آن رو، مرا نمی‌خورند.»

پادشاه از گناه وزیر گذشت و گفت:

— «اگر یک بار دیگر چنان کاری از تو سرزند، به دارآویخته خواهی

شد.»

روزگاری از این حادثه گذشت. روزی، پادشاه وزیر را احضار کرد و

گفت:

— «وزیر آماده شو که به شکار بیرون رویم.»

وزیر، ساز و برگ شکار کرد، لشکر بسیار با یراق و یساق^۱، بیرون

برد. اسبان را زین کردند و پادشاه و وزیر پیشاپیش و سربازان از پی، به
صحرا زدند.

کم رفتند و بیش ایستادند، بیش رفتند و کم ایستادند، از کوه‌ها

سرازیر شدند و از دره‌ها گذشتند و گوزن و آهوی بسیار شکار کردند.

پس، راهشان به زمین مخربه‌ای خورد. ریخته و ویران شده، دو خانه

خرابه دیدند که بر سر هر یک، جغدی ناله می‌کرد. پادشاه، ناگهان

گفت:

— «وزیر! تو، وقتی زیان پرندگان می‌آموختی حالا، چیزی را که این

پرندگان می‌گویند، در می‌یابی؟»

وزیر گفت:

۱— یساق yasaq [تر. مغ = یاساق] (ا): ۱. سیاست. ۲. فسق (سنگلاخ):

برند دست به دست اهل عشرتم همه روز چو قعبه‌ای که به روزش برند شب به یساق» (ملأ فوقى يزدى. آنند)

۳. ترتیب و ساختگی که البته معنی آخر در آن جمله کاربرد دارد (ف، م، ج ۴، ص ۵۲۵۷)، (یادداشت ویراستار).

— «آری قبله عالم! در می‌یابم.»

پادشاه گفت:

— «پس بگو ببینم، این‌ها چه می‌گویند؟»

وزیر، خود را کنار کشید و گفت:

— «شاه به سلامت باشد، می‌ترسم بگویم و در معرض خشم شما

باشم.»

شاه قول داد که: مترس و بگو. خشمگین نخواهم شد

وزیر گفت:

— «این جغد به آن جغد می‌گوید که دخترت را به پسر من بده. پدر دختر می‌گوید که باشد، می‌دهم! اما باید شیربهای دختر را، هفت خرابه به من بدهی.»

جغدی که پدر پسر است در جواب می‌گوید:

— «سرت سلامت! پادشاه‌مان که چنین پیش گرفته است، هفت خرابه چیزی نیست، هفتاد خرابه به تو خواهم داد!»
این حرف‌ها در پادشاه تأثیر عجیبی کرد. انگار که از خواب بیدار شده باشد، رو به وزیر کرد و گفت:

— «وزیر! به راستی، من پادشاهی ظالمم؟»

وزیر گفت:

— «بله، پادشاه من! اگر می‌خواهی نشانه‌های ظلم خود را ببینی با تغییر لباس، به میان مردم برو، تا همه چیز را به درستی دریابی.»

پادشاه، شکار را تعطیل کرد و به شهر بازگشت. وزیر را، به جای خود بر تخت نشاند و با لباس درویشی بر تن، از شهری به شهری واز دهی به دهی آغاز رفتن کرد و به هر جا رسید از مردم، چگونگی گذرانشان را و از پادشاه راضی بودن و نبودنشان را سراغ گرفت. یکی

گفت:

— «خانواده‌ام از گرسنگی دارند تلف می‌شوند.»
 یکی گفت: پادشاه آنقدر مالیات را سنگین کرده است که
 نمی‌توانم بدهم.»
 دیگری می‌گفت:

— «پادشاه پسرم را به ناحق کشت.
 و خلاصه همه از ظلم و ستم او، شکایت کردند.
 پادشاه دید که به راستی، فلک را به خرابی و مردم را به گدازی
 افکنده است، پس دست از گشت و گذار کشید و بازگشت.
 در راه، به پیرمردی برخورد، که اشک در چشم داشت. آهسته به او
 نزدیک شد و از دردش پرسید. پیر گفت:

— «بابا درویش! درد مرا، برای چه می‌پرسی، تو که علاج کردن
 نمی‌توانی.»

پادشاه دست از او بر نداشت که باید دردت را به من بگویی
 پیرمرد گفت:

— «برایت بگویم که تنها پسرم که سیاهی و سفیدی چشم‌هایم بود،
 وقتی از کوه به دره سرازیر می‌شد، به کولاک خورد و سرپناهی نیافت
 و از سرما، سیاه شد. حالا برای به خاک سپردن او، پولی ندارم و دردم
 از اینست.»

پادشاه دست کرد و مشتی زربه پیرمرد داد و چون به شهر رسید،
 بر تخت نشست و فرمان داد که در سرزمین من، هر هفت فرستنگ به
 هفت فرستنگ، کاروانسرایی و سرپناهی باید ساخته شود. بر سر تمام
 رودخانه‌های بزرگ باید پُل زده شود و در کناره‌ی راه‌های کاروان رو
 باید درخت‌ها کاشته شود. در غیر از این‌ها به فقیران، یتیمان، معلولان

و پیران از کارافتاده، از خزانه، مقرری پرداخت و آذوقه تقسیم شود.
الغرض، از این تاریخ، هر کس شکایتی داشته باشد پادشاه خود،
رسیدگی خواهد کرد و چنین شد. پادشاه با اجرای عدالت در اندک
زمانی، چنان حرمتی کسب کرد که مردم همه از او، راضی و خرسند
بودند.

از آسمان، سه سبب افتاد: یکی برای من، یکی برای شما و یکی
هم برای قصه‌گو!

افسانه شاه اسکندر

یکی بود، یکی نبود. پادشاهی بود که عمرش از چهل گذشته بود،
اما هنوز زن نگرفته بود.

او، می خواست با کسی ازدواج کند، که از خودش زورمندتر و
عاقل تر باشد و جست و جوهایش برای یافتن چنان زنی، به جایی
نرسیده بود.

از این مقصود شاه، همه با خبر بودند. روزی از روزها پیر
جهاندیده‌ای به نزد شاه رفت و گفت:

— «ای پادشاه! کسی که تو در پی اش می‌گردی، دختر شاه اصفهان
است. برو و بگیرش.»

پادشاه، وزیر و وکیل را خواست، گفته پیر مرد را با آنها درمیان نهاد
و از اینان تدبیر طلبید.

وزیر گفت:

— «پادشاه به سلامت باشد. در این کار، مشکلی نمی‌بینم.
نماینده‌ای بفرست تا دختر را برایت خواستگاری کند..»
پادشاه گفت:

— «اگر آمدند و دختر را ندادند، چه؟»

وزیر گفت:

— «پادشاه من! اسم و رسم تو در هفت اقلیم پیچیده است. شاهان با شنیدن نامت از بیم، خوابشان نمی‌برد چه کسی زهره آن دارد که رو در روی تو ایستد؟ اگر دختر به تونداد، خاکش را به توبره می‌کشیم و در دریا می‌ریزیم.»

بله! تدبیر وزیر را، همه پسندیدند و همان روز وزیر و اطرافیان او به جانب اصفهان، راه افتادند. کم رفتند و بیش رفتند و به اصفهان رسیدند و با ادب و ارکان، بر سر سنگ ایلچی^۱ نشستند. خدمتکاران خبر بردنده که پس، مردان کدام پادشاه بر سر سنگ ایلچی نشسته‌اند. پادشاه اصفهان به آوردن ایلچی‌ها فرمان داد. چون به پیشگاه رسیدند حال و روز را حکایت کرده و از دختر شاه، خواستگاری کردند.

پادشاه دستور داد که دختر را بیاورند. داستان را با او در میان نهاد و گفت:

— «دخترم! حالا، تو چه می‌گویی؟»

دختر گفت:

— «پدر مهربان! تو مرا به هر کی بدھی، راضی‌ام، اما اگر اجازه بدھی، با آنان سه شرط دارم.»

وزیری که به ایلچی‌گری آمده بود، گفت:

— «دخترم! شرط‌هایت را بگو تا بدانم.»

دختر گفت:

۱- سنگ ایلچی: ظاهراً سنگی بوده بر دم دروازه هر شهر. چون کسی با پیغامی به ایلچی‌گری می‌آمد، می‌رفت و بر سر آن سنگ می‌نشست تا بیایند و منظورش را پرسند.

— «شرط اولم اینست که باید با خواستارم سواری و تیراندازی کنم.
شرط دوم اینست که با او شمشیر بزنم و کشتن بگیرم. شرط سوم هم
اینست که او باید به پرسش‌های من پاسخ بدهد.»

ایلچی‌ها، پذیرفتند و رفتهای دختر را، با پادشاه خود در
میان نهادند. شاه با شنیدن این خبر، شیطان زیر جلدش رفت که اگر پا
به پای دختر بروم و با او کشتن بگیرم، به من چه خواهد گفت. پس
همان بهتر که لشگر به اصفهان بکشم و با آنها بجنگم.

وزیر گفت:

— «شاه من! جنگ کردن و سپاه را به کشتن دادن چه سودی دارد؟
اوّل بیا شرط‌های دختر را به جای آور، اگر سرنگرفت، برای جنگیدن
دیر نمی‌شود.»

شاه گفت:

— «ای وزیر! زیبندی من نیست به جنگ دختری بروم.»
وزیر گفت:

— «شاه من! تو بیا، تغییر لباس بده و برو و با دختر بگو که مرا پادشاه
فرستاد که اوّل با من، سواری کنی و تیر بیندازی، اگر بر من غالب
شدی، آن وقت، خود او، به جنگ تو خواهد آمد.»

این تدبیر را پادشاه پسندید. همان روز لباس مبدل پوشید و با
گروهی از نزدیکانش به راه افتاد. آمد رسید به اصفهان و خبر به دختر
فرستاد که: بیا!

بله! دختر آماده شد. از زیر لباس پوشیده و از رو، زره. از زیر زره
پوشیده و از رو لباس و به دست تیر و کمان و سپر گرفت. شمشیر به
کمر بست و با گروهی از نزدیکانش آمد و رسید به نزد پادشاه و گفت:
— «خواستار من تویی؟»

پادشاه گفت:

— «نه خواهرم! پادشاه مرا فرستاد که ببیند، زورت بر من می‌چرید
یا نه. اگر چرید بعداً، خودش خواهد آمد و گرنه برای هر کار کوچکی
که پادشاه، خود اقدام نمی‌کند!»

دختر خواست برگردد، اما اندیشد که مردم چه می‌دانند که
داستان از چه قرار بوده است. همه خواهند گفت که یقین، ترسید و
برگشت.

در میدان هم، آنقدر جماعت، ایستاده بودند که اگر سوزن
می‌انداختی به زمین نمی‌افتد.

بله! هر دو در میدان اسب تاختند، بی آنکه یکی بتواند از دیگری،
پیش افتد.

بعد از روی اسب و سواره، تیر از انگشت گذراندند، سپس به
شمშیرزنی پرداختند. از آن هم نتیجه‌ای نگرفتند. نه از آن ظفر و نه از
این خطر. پس دست به دوال کمر هم افکندند و به کشتی گرفتن دست
نهادند در این مرحله، پادشاه با سختی بسیار کمر دختر را گرفت و بر
زمینش زد.

پادشاه گفت:

— «حالا، حرفت چیست؟»

دختر گفت:

— «حرفی ندارم. اما بگو ببینم که هستی؟»
پادشاه، پرده از ماجرا برداشت و گفت آنکه تو را می‌خواهد، خود
من هستم!

دختر گفت:

— «در این صورت اگر شرط سوم مرا هم به جای آوری به

خواستگاری ات جواب مثبت خواهم داد.»

پادشاه گفت:

— «شرط چیست؟»

دختر گفت:

— «در دنیا، از همه زیباتر، چه چیزی است؟»

پادشاه گفت:

— «زیباتر از همه، آنی است که دل بپسندد.»

این حرف به دل دختر نشست و رضایت داد که زن شاه بشود.
بله! حال و روز بر پدر دختر هم معلوم شد و با ادب و ارکان تمام،
هفت شبانه روز، عروسی گرفت و دختر را به پادشاه داد.



نه ماه و نه روز پس از عروسی، پادشاه، از دختر شاه اصفهان،
دارای پسری شد بسیار زیبا. اما این بچه شبیه تمام بچه هایی که ما
دیده ایم نبود. دیده ایم که بچه، سال به سال قد می کشد و رشد
می کند. اما این بچه، ساعت به ساعت قد می کشید و بزرگ می شد.
و در زور و عقل، هیچ کس، حریف او نمی شد نام بچه را، اسکندر
گذاشته بودند.

اسکندر از همان روز تولد، عیوبی داشت بر سر او شاخی روییده
بود و برای آن که آن شاخ دیده نشود کلاه شش ترکی، بر سر
می گذاشت.

بله! دایه ها، اسکندر را بزرگ کردند و به کمال رساندند. او، تمام
دانش ها را آموخته بود و دانشمندی تمام شده بود. از قضا، کار چنان
شد که پدر اسکندر در گذشت و چون خواستند که پسر را به جای پدر
بنشانند، یکی از وزیران بخیل پادشاه گفت:

— «رسم و راه پدر در پدر ما اینست که چون شاهی مُرد، مرغ اقبال پر دهیم. آن مرغ بر سر هر که بنشینند، او را به شاهی برگزینیم.» چنین نیز کردند. مرغ را پر دادند و او هم، راست آمد و نشست روی سر اسکندر، پس او را بر تخت پدر نشاندند و اسکندر پادشاهی شد که اسم و رسم و آوازه‌اش در هر سو پیچید. تمام شاهان با شنیدن نام او از بیم به خود می‌لرزیدند.

اسکندر چون به تخت پدر نشست و شروع به سلطنت کرد، در شهر او، هر هفته، یک دلّاک می‌مُرد، بی آن که کسی از راز آن مرگ‌ها، آگاه شده باشد.

ماجرای این بود که اسکندر، هر بار دلّاکی را برای آراستان سرش احضار می‌کرد، سپس امر به کشتن دلّاک می‌داد.
در شهر دلّاکی نمانده بود. اسکندر، روزی باز هم وزیرش را احضار کرد و گفت:

— «وزیر! موهايم انبوه شده‌اند. دلّاکی بیاب و بیاور که سرم را بتراشد.»

وزیر گفت:

— «قبله عالم به سلامت! مگر در شهر دلّاکی به جا گذاشته‌ای که برایت بیاورم؟»

پادشاه گفت:

— «نمی‌دانم! از هر جایی شد. پیداکن و بیاور!»
وزیر، ناچار رفت و در دهی، دلّاکی یافت.

دلّاک به فکر فرو رفت. او می‌دانست هر دلّاکی به جایی که او می‌رود، رفته، بازنگشته است. اما دلیلش را نمی‌دانست. از دار و ندار دنیا، مادر پیری داشت، از او حلالی طلبید و راه افتاد و همراه وزیر به

نzd پادشاه رفت.

با ترس و در حالی که دست‌هایش می‌لرزید، به هر شکلی که بود، سر او را تراشید و متوجه شد که در میان سراو، شاخی است و چون کار تراشیدن موهای پادشاه را به پایان برد، دریافت که می‌خواهند او را هم بکشند. به التماس افتاد و به پادشاه گفت که مادر پیر زمینگیری دارم که اگر مرا بکشید، کسی از او مراقبت نخواهد کرد و او خواهد مرد. مرا به مادر پیرم ببخشید.

اسکندر گفت:

«اگر این راز، با کسی در میان نگذاری، تورا نخواهم کشت اما اگر کسی از این راز، آگاه شود، بی‌درنگ، سر از تن جدا خواهم کرد.» دلّاک با قسم و آیه، قول رازداری داد و او را رها کردند.

مرد بیچاره، یک هفته، پنج هفته، راز خود را فروبرده و می‌خورد و از فکری که داشت زردوی شده بود. مادر پیرش هر قدر گریه و زاری کرد که پسرم! دردت چیست، که چنین زردوی و پژمرده شده‌ای؟

پسر گفت:

«مادر! این راز را با کسی نمی‌توانم گفت.» سرانجام، دلّاک دید که راز، دارد درونش را می‌خرشد ناچار رفت و در نیستان، خاک را کند و گودالی درست کرد و آنگاه دهانش را در دهان گودال نهاد و سه بار، آهسته گفت:

«اسکندر، شاخ دارد، شاخ!»

بعد، گودال را دویاره با خاک پر کرد. چند ماهی گذشت و از همان گودال، نی‌های فراوان رویید و بعد، وقتی شد که چوپانی چون از آنجا می‌گذشت، از آن نی‌ها، برید و از آنها تو تک درست کرد و چون در آنها دمید، هر نغمه‌ای را که زد، تنها از تو تک‌ها، این صدا بیرون زد

که: اسکندر شاخ دارد، شاخ!
 چوپان، معطل ماند که در این چه سرّی است!
 روزی از روزها خبر به اسکندر آوردند که در همه جا، هر سو،
 پیچیده است که اسکندر، شاخ دارد.
 و کار به جایی رسیده است که از نی لبک چوپانها نیز، این نغمه
 مترنم است.

اسکندر چون خبر را شنید، فرمان داد که دلّاک را، دست و بازو
 بینند و به حضور آورند. جلال‌ها در ساعت، پسرک دلّاک را، یافتند و
 آوردند. شاه گفت:

— «پسرا! ظالم! تو گفتی که من این راز را با کسی نخواهم گفت. پس
 چه شد؟ حالا همه می‌دانند.»
 دلّاک با قسم و آیه گفت که در این باره، حرفی به کسی نگفته است.
 پادشاه گفت:

— «راستش را بگو.»

دلّاک گفت:

— «شاه به سلامت! دیدم این راز، دردی شده است و دارد، درون
 مرا می‌خورد، ناچار رفتم و در نیزار، گودالی کندم، خم شدم و رازم را
 با آن گودال گفتم. بعد هم، رویش خاک ریختم و جز این، رازم را با
 کسی نگفته‌ام.»

پادشاه دریافت که ماجرا چیست و از آن روز، نام اسکندر
 شاخدار، روی او ماند.

اسکندر، از خشم آتش گرفته بود و می‌سوخت. وزیرش را
 خواست و گفت:

— «وزیر! لشکر بیارای، قصد سفر دور و درازی دارم. شنیده‌ام در

ظلمات، آب زندگی وجود دارد و هر که از آن آب بخورد، بی مرگ خواهد شد.»

وزیر، به خلق و خوی اسکندر، آشنا بود. چیزی نگفت و در ساعت به کار سپاه و آمادگی پرداخت.

اسکندر، هر چه خردمندان و پیران جهاندیده بود، احضار کرد و با آنها به مشورت پرداخت. اما هیچ یک، برای رفتن به ظلمات، راهی نیافت.

هر کس، حرفی زد. اسکندر گفت:

«از سالمندان و جهاندیدگان، دیگر چه کسی را می‌شناسید که در این جمع نبوده باشد؟»

گفتند در فلان جای، سیصد ساله پیری زندگی می‌کند که از جای نمی‌تواند بجندید، او را لای پنجه نگاه می‌دارند. تنها او در این جا نیست. اسکندر گفت:

«وزیر! برخیز تا پیش آن پیر برویم.»

اسکندر و وزیر، آمدند و پیر سیصد ساله را یافتد و حال و احوال را برایش حکایت کردند. پیر گفت:

«پسرم! به دنیای ظلمات، هر کس نمی‌تواند برود.»

اسکندر گفت:

«پیر مرد! من چه؟ خواهم رفت یا نه؟»

پیر گفت:

«پسرم! خواهی رفت، اما چون بازگرددی، با شمشیر خود، کشته خواهی شد.»

اسکندر در اندیشه فرورفت و با خود گفت:

«اگر بمیرم هم، خواهم رفت.»

پس راه ظلمات را از پیرمرد پرسید. پیر گفت:

— «پسرم! تا آن‌جا هفت سال و هفت ماه، شبانه‌روز راه داری و در راه با مار و مور و اژدها، رو در رو خواهی شد. می‌روی و می‌روی تا به جایی خواهی رسید که از آن‌جا به بعد، اسب‌های تان پیش نخواهند رفت. پیاده خواهید شد و نعل از پای اسب‌های تان خواهید کند. سپس خواهید رفت و به کوهی تاریک خواهید رسید از آن، بالا خواهید رفت. از آن‌جا چشمه‌ای است. یک ماهی مرد، همراه خواهی بُرد و به آن چشمه که رسیدی، ماهی مرد را در آب خواهی افکند اگر زنده شد، خواهی دانست که آب زندگی را یافته‌ای.» اسکندر از نزد پیرمرد بیرون زد و با دم و دستگاه و لشکریانش رو به ظلمات، حرکت کرد.

کم رفتند و بیش استادند. بیش رفتند و کم استادند تا به صحرایی رسیدند. در آن‌جا، به قدری مار و مور و اژدها در هم می‌لولیدند که پیش رفتن مشکل بود.

مردان اسکندر، شروع کردند به کشن جانوران تا راه باریکی برای گذار، باز کنند، اما جانوران، نیمی از سپاه را زدند و کشتند و بقیه با هزار بد بختی، به نوعی از آن معرکه، جان به سلامت بردند و به رفتن ادامه دادند. بعد، نیزارهای انبو، سر راهشان سبز شد و تازه می‌خواستند از اسب‌ها و شترها، پایین آمد و دمی در نیزار خستگی درکنند که ناگهان از هرسو، شیران و پلنگان درند، و دیگر حیوانات وحشی از خرس و گرگ و پرنده‌گان خون‌آشام براینان هجوم آوردند و گروهی دیگر از سپاهیان را دریدند و خوردند.

اسکندر دید که اگر از آن مکان، به سرعت بیرون نرونده، به تمامی نابود خواهند شد. شبانه به راه زدند و چون راهی دراز رفتند، به قله

کوهی رسیدند و چون خواستند به راه ادامه دهند، هر چه به اسب‌ها فشار آوردند، حیوان‌های نجیب از جای نجنيبدند پاهاش اسبان از خاک کنده نمی‌شدند، انگار که به زمین میخ‌شان کرده بودند. اسکندر به یاد حرف پیرمرد افتاد، پس از اسب‌ها فرود آمدند و نعل از پای آنها کنندند. پس دوباره سوار شدند و به رفتن ادامه دادند.

پس، رفته و به جایی رسیدند که دیدند از هر سو، در محاصره‌ی ظلمت است.

چشم، چشم را نمی‌بیند. اسکندر به هر شکلی که بود، این سو و آن سوی را جست و جو کرد و چشم‌های یافت و در دم، ماهی مرده را در آن افکند. ماهی در ساعت زنده شد و شروع کرد در آب چشم‌ه شنا کردن.

اسکندر، انگشت به دندان گزید که: «پس اینجا دنیای ظلمات و این چشم‌ه هم، آب حیات است.» فی الفور مشتش را از آب پرکرد و تا سیر شود از آن نوشید پس، دوباره سوار شدند و بازگشتند و چون از ظلمات بیرون آمدند اسکندر در خود نگریست و دید که بدل به پانزده ساله جوانی شده است و علاوه براین، زیان تمام پرندگان، حیوان‌ها، سبزه‌ها، شکوفه‌ها، درختان، و هر چیز دیگر را می‌داند. از این موضوع اسکندر، هم خوشحال بود و هم غمگین چرا که پیرمرد گفته بود که تو اگر آب زندگی را بیابی و بنوشی هم، خواهی مرد. آخر، در آن ظلمات جز چشم‌های که اسکندر از آن خورده بود، چشم‌های دیگر نیز بود، که آب حیات در آن بود و اسکندر از آن ننوشیده بود. این‌ها از این سوی، به راه زدند و آمدند و به جایی رسیدند که از هر سو، سنگ و صخره بود. سخت خسته شده بودند.

شاه اسکندر، برای استراحت، جایی چست و جو می‌کرد.

سرانجام در زیر صخره‌ای بزرگ، قصد خواب کرد. اطرافیان دیدند که آفتاب، بر سر شاه می‌تابد، پس نوک نیزه‌ها و شمیرها را به زمین فروکردند و سرهای شان را به هم تکیه دادند و روی شان سایبانی از ترمه، افکنندند، که آفتاب بر شاه، نتابد.

از همین سرو صداها، اسکندر از خواب برخاست، چشم گشود و دید که از نیزه و شمیر برایش سایه‌بان ساخته‌اند. در دم، انگشت به دندان گزید که گویا حرفی که پیرمرد زده است دارد درست از کار می‌آید. مرگ من نزدیک شده است.

با همین فکرها برخاست که از چادر بیرون زند که ناگهان آسمان غریب و صاعقه درخشید.

از آن غرش، سایبانی که بر سر اسکندر زده بودند فروریخت و اسکندر زیر آوار آن ماند و خرد شد.

سپاهیان به تمامی ریختند و اسکندر را نیمه جان، بیرون کشیدند. اسکندر آهی کشید و وصیت کرد که چون جنازه مرا تشییع می‌کنید، پیشاپیش همه، دانشمندان، حکیمان، بعد سربازانم و سپس کسانی را که خوانچه‌های^۱ لعل و جواهر و طلا بر سردارند، به صفت کنید.

وزیر پرسید:

— «شاه من! این‌ها چه معنایی دارند؟»

۱— خوانچه [خاج یا چ] (ا مصغر): خوان کوچک، سفره‌ی کوچک (ناظم الاطباء)، طبق چویی است اعم از آن که مدور باشد و در آن غله را از خاشاک پاک سازند یا طولانی پایه که در آن بزرگان طعام چاشت را گذارند و خورند. اولی را خوانچه‌ی طبقی و دومی را خوانچه‌ی دیوانی گویند (لفت محلی شوستر، نسخه‌ی خطی).

مرد خوان باش، خوانچه مخواه
به سفر سفره گزین، خوانچه مخواه
«خاقانی»

(منقول از لفت نامه هخداد، جلد ششم، ذیل حرف «خ»، ص ۸۸۱۴)، (یادداشت ویراستار)

شاه گفت:

— «من به آدمیان و به مادرم می خواهم بگویم که، حکیمان دانا در دستگاه من، لقمانها در اطراف من، سپاه فراوان از آن من، مال و زر و سیم از آن من، دانا بی و توانایی نیز از آن من بودند، اما هیچ یک از اینها، نتوانستند مرا از مرگ برها نند، پس، غم مخورید.»

وزیر و وکیل و سپاهیان، جنازه‌ی شاهشان را برداشتند و به سرزمین خود بازگشتند. چون اسکندر وصیت کرده بود که من در هر جا که بمیرم، در سرزمین خودم، مرا به خاک سپارید. تمام اهل شهر، سراپا سیاه پوشیده و با جاه و جلال فراوان جنازه او را برکجاوه نهادند و به سوی گورستان برdenد. اما اتفاق غریبی افتاد: دست جنازه را هر بار داخل تابوت می نهادند، باز هم، دست بیرون می آمد. مشتش نیز باز بود. از این ماجرا، همه متعجب بودند سرانجام، رفته و این حال را با پیرمرد کهن‌سالی که راه ظلمات را به اسکندر نشان داده بود، باز گفتند. پیر گفت:

— «پسرم! بروید و در کف دستش مشتی خاک بریزید چشم او، از دنیا سیر نمی شود.»

بله! هم چنان که پیر گفته بود آمدند و از زمین مشتی خاک برداشتند و در کف دست مرده ریختند.

و چون چنین کردند مرده، دستش را مشت کرد و آن را، به درون تابوت کشید. پس او را بردن و به خاک سپردند. مادر اسکندر، در مرگ فرزند، بی تاب بود و هر روز می رفت و خود را بر خاک گور او می افکند و زارزار می گریست. روزی از روزها، وقتی مادر، باز هم بر خاک گور فرزند افتاده بود و می گریست، از زیر خاک صدایی آمد که: «ای انسان! آخر تو با این گریه وزاری، گوش ما را بردی، بگو ببینم

اصلًا کدام اسکندر را می‌خواهی؟»

زن گفت:

«من اسکندر پادشاه را می‌خواهم.»

این بار، خود اسکندر پاسخ داد که:

«مادر! من چنین خیال می‌کردم که در دنیا، اسکندر پادشاه، تنها منم اما، این را بدان که در این جا، از من بسیار هم پایین‌تر، و در دامان هفت توی خاک آن قدر اسکندرها، خفته‌اند که نه به حساب می‌آیند و نه به شمار. اینان شاهانی از من هم نیرومندتر و از من هم خردمندتر بوده‌اند. برخیز و برو پی‌کارت، از گریستن، چیزی به دست نخواهد آمد.»

مادر اسکندر، این حرف‌ها را که از پرسش شنید یک راست به خانه بازگشت.

افسانه‌ی «جیحون»

یکی بود یکی نبود، پیرمردی بوده که پسری داشته جیحون نام و او سیاهی و سفیدی چشم‌های پدر بوده است.
روزی از روزها، پدر، سخت بیمار می‌شود و در بستر مرگ می‌افتد.
پسر را به بالین می‌خواهد و با او وصیت می‌کند.
مرد می‌گوید:

– «پسرم! پس از مرگ من، کسی مراقب تو نخواهد شد. جوان و بی تجربه‌ای، از مردمان بد حذر کن. به کارهای ناپسند، دل مسپار. پیشامد است. روزی امکان دارد نصحت من یادت برود و بر بساط قمار بنشینی. یادت باشد که اول با بزرگ قماریازان، قمار کنی. اگر روزی، به فقر و فلاکت افتادی، مبادا، خانه و زندگی را بفروشی. اگر هم ناچار از فروختن شدی، اول چهار طرف حیاط را دیوار بکش، بعداً آن را بفروش یکی دیگر هم، اگر خواستی کار تجارت بکنی، شاگردی کارдан برای خود انتخاب می‌کنی و بیش از آن‌که به سفر تجارت بروی هم، یک روز، اول صبح، از خواب بر می‌خیزی و به جایی که هفت راه، از هم جدا می‌شوند می‌روی، هر کس را که پیش

از همه، سر راهت سبز شد، به شاگردی برمی‌داری، برای کارهایی که گفتم، اگر به پول احتیاج داشتی، به مادرت می‌گویی. او به تو، پول خواهد داد.»

مرد، پرسش را راه انداخت. بعد زنش را خواست و با او هم وصیت کرد و گفت:

«زن! در سه کنج خانه، پول پنهان کرده‌ام، اگر پسرم به روزگار تنگ افتاد، هر بار، یک حصه از آن پول‌ها را به او می‌دهی.»

مرد، وصیتش را که تمام کرد، نفس آخر را کشید و جان داد. او را بردند و به خاک سپردند و از مرگ او، مدتی گذشت. ماه گشت و سال گردید و جیحون به قد و بالا رسید و پسری بزرگ شد. او دید که هم‌سالانش، قمار می‌کنند، پس به آنها پیوست و فکر قمار در سرش افتاد.

مادرش هر چه، بیمیش داد و نصیحتش کرد، پسر، در نیافت و از مادرش پول خواست. مادر یک کنج، از سه کنج خانه را کند و دید که شوهرش صد تومان پول در آنجا پنهان کرده است. نیمی از آن را به پسرش داد و گفت:

«پسرم! می‌دانم که به قصد قمار می‌روی، اما پشیمان خواهی شد.»

جیحون، پول را گرفت و به نزد قماریازان رفت. آنها که جیحون را تازه کار و جوان دیدند، از هر طرف به سرش ریختند که: «بیا با من بازی کن!»

جیحون ناگهان، یاد نصیحت پدرش افتاد و گفت:

«من با بزرگ شما می‌خواهم بازی کنم.»

آنها هم، جای لیلاج^۱ را نشانش دادند. جیحون آمد و او را در کنار حتمامی یافت و دید مردی سبیل از بناگوش در فته که تاکمر در خاکستر تون حمام فرو رفته است.

مرد، دید که جیحون سرگردان به این سو و آن سو می‌رود و گویا در جست و جوی کسی است، گفت:

— «خواهرزاده! دنبال که می‌گردی؟»

جیحون گفت:

— «دنبال لیلاج قمار بازها می‌گردم.»

مرد گفت:

— «آن که دنبالش می‌گردی، همین منم، چه می‌خواهی؟»

جیحون گفت:

— «پدرم وقت مرگ به من وصیت کرده است که اگر قصد قمار داشته باشم غیر از لیلاج، با کسی دیگر قمار نکنم. حالا آمده‌ام با تو قمار کنم.»

مرد گفت:

— «فرزنده! در واقع پدر تو، آدم عاقلی بوده و وصیت خوبی کرده است. وصیت او، چیزهای بسیار به تو خواهد آموخت.»

۱- لیلاج Laylāj ← لجاج لجاج لجاج لجاج

ابوالفرح محمد بن عبدالله، مقامر و شطرنج باز معروف. وی در شیراز نزد عضدالدوله دیلمی می‌زیست. ابن‌النديم گوید او را بدیدم. و او در شیراز در سال سیصد و شصت و اندي در گذشت. از کتب اوست: «منصوبات شطرنج». لجاج در پاکبازی و قمار مثل است.

«من سخن راست نوشتم تو اگر راست بخوانی جرم لجاج نباشد چو تو شطرنج ندانی» سعدی

لجاج به تحریف عامه لیلاج شده است (فرهنگ معین، جلد ششم، ۱۸۰۶، ذیل حرف «ل»)، (یادداشت ویراستار).

بعد هم یک مشت قاپ از زمین برداشت و گفت:
 «پسرا! از این قاپ‌ها، هر چه نقش بیفتند از آن من و بقیه از آن تو.»
 جوانک، خوشحال به آن شرط رضایت داد. مرد، قاپ‌ها را در
 مشت گرفت و بالای گنبد حمام انداخت. بعد به جوانک گفت:
 «برو و ببین!»

جیحون رفت و دید قاپ‌ها همه نقش افتاده‌اند. از شرطی که کرده
 بود، پشیمان شد. قاپ‌ها را آورد و به مرد داد و او، هفت مرتبه پی در
 پی قاپ‌ها را به روی گنبد حمام انداخت و هر هفت بار، تمام قاپ‌ها،
 نقش افتادند. جیحون مبهوت از این ماجرا، گفت:

«عمو! پس چرا، با این تردستی، تا نصفه، در خاکستر
 نشسته‌ای؟»

مرد گفت:

«پسرا! تو با چشم‌هایت دیدی که من چه قماریاز ماهری هستم. با
 این همه به این شهرتم در قمار نگاه مکن. از خریدن یک دست لباس
 برای تن خودم، عاجزم. از این و از آن می‌برم و از همه برده‌هایم را
 می‌بازم. سر آخر لباس‌هایم را هم داو^۱ قمار می‌کنم.
 این کار، آخر و عاقبتی ندارد. بیچاره‌ای، از این راه، دوری کن. تو

۱- داو (ا) اصطلاحی در بازی نردست، نوبت بازی نرد و شترنج. (برهان) (انجمان آرا).
 نوبت است از بازی چنان که گویند: داو دست اوست. یعنی نوبت بازی اوست. نوبت تیر
 (تیر قمار) اندازی. (ناظم الاطباء) دو [ذ]. (در تداول مردم قزوین) نوبت باختن حریف در
 بازی نرد و بازیهای دیگر. ندب. (در تداول امروز گویند دو به سمت فلان افتاد و «دو»
 همان «داو» است).

داو طرب کن تمام، خاصه که اکنون
 عده‌ی خاتون خُم تمام برآمد
 (خاقانی)
 (لغت‌نامه دهخدا، جلد ششم، ذیل حرف «د»، ص ۹۱۵۱ و ۹۱۵۰). (یادداشت
 ویراستار).

هر قدر ماهر شوی، ماهرتر از من نخواهی شد و می‌بینی که روزگار چگونه است. پدرت وصیت خوبی به تو کرده است.

جیحون دید که مرد، راست می‌گوید. از این‌رو، حتاً دست به قاب هم نزد. نیمی از پول‌هاش را به لیلاج داد و به خانه بازگشت.

مادرش که برگشتن پسر را دیده بود، پرسید:

— «پسرم! چه شد؟ پول‌ها را باختی؟»

جیحون جواب داد:

— «مادر! قمار کردن چیز بسیار بدی است این را با چشم‌های خود دیدم من اگر بمیرم هم، قمار بازی نخواهم کرد.»



روزی جیحون در حال گردش در کنار شهر با زنی برخورد کرد، دید که زن، زار زار می‌گردید. به او نزدیک شد و علت گریه‌اش را پرسید.

زن گفت:

— «آی فرزند! درد من بزرگ است تو علاج آن نمی‌توانی. چکار داری؟ بگذار و برو!»

جیحون دست برنداشت که باید دردت را بگویی. زن، ناچار گفت:

— «حال و قضیه اینست که با شویم از راهی دور می‌آمدیم در راه او مریض شد و مرد. حالا جنازه او در این بیابان روی دست‌هایم مانده است. نه پولی دارم و نه کس و کاری. مانده‌ام چه کنم و برای همین گریه می‌کنم.»

جیحون در دم رفت و چند نفر را با خود آورد و به کمک آنها، مرد را با حرمت تمام، کفن و دفن کردند و تمام خرج و مخارج را هم خود به عهده گرفت، کمی هم پول به زنِ شوهر مرده داد و به خانه برگشت. این ماجرا، مدتی گذشت و پول‌های جیحون ته‌کشید و گذران‌شان

سخت شد. ناچار، به فکر فروختن خانه افتاد و در این فکرها بود که به یاد وصیت پدر افتاد و از مادر، پول خواست.

زن، آن یکی کنج خانه را هم کند و پول را بیرون آورد و نیمی از آن را به پسر داد. جیحون بنا و عمله آورد و چهارسوی حیاط را با دیوار محصور کرد و بعد، در شهر، چوانداخت که می‌خواهم خانه‌ام را بفروشم. مشتری‌ها هجوم آورند، اما مبلغی که آنها بالای خانه می‌دادند، حتاً پول دیواری که به دور آن کشیده بودند، نمی‌شد. جیحون پس از این سودا، فهمید که خانه و زندگی ساختن، کار آسانی نیست. پس از فروش خانه منصرف شد.



جیحون برای گذراندن زندگی، فکرهای زیادی به سرش افتاد و به راه‌های بسیار اندیشید و سرانجام براین قرار آمد که به تجارت برود و مالی برای فروش ببرد. باز هم به سراغ مادر رفت و از او پول خواست. مادر، کنج دیگر را کند و آخرین پول را هم بیرون آورد و نیمی از آن را به پسرش داد و بقیه را هم پیش خود نگاه داشت.

جیحون به بازار رفت و برای بردن به شهرهای دیگر، کالاهای بسیار خرید. شتر کرایه کرد و آن‌چه را خریده بود، بار آن‌ها کرد. در آن زمان، شیوه‌ی کار این بود که چون با قصد تجارت به جاهای دور، سفر می‌کردند، تنها نمی‌رفتند. با همسایه‌های نزدیک جمع می‌شدند و گروهی سفر می‌کردند.

جیحون هم با دوستان نزدیکش، قرار رفتن را در نقطه‌ای گذاشت قبل از سفر به یاد وصیت پدرش افتاد.

پس صبح زود برخاست و به جایی که هفت راه از هم جدا می‌شدند رفت که برای خود راهنمایی پیدا کند. به پیرمردی برخورد.

جیحون فکر کرد که:

— «من با این پیرمرد نمی‌توانم کنار بیایم، من جوان، او پیر. من خواهم گفت این طور است و او خواهد گفت این طور نیست!»
برای همین، حرفی به پیرمرد نزد امّا برگشت و به همسفرها یش گفت که:

— «یک روز به خاطر من صبر کنید، فردا خواهیم رفت.»
فردا صبح زود، جیحون دویاره به همانجا رفت و با همان پیرمرد، رویه رو شد. این بار هم بازگشت. روز سوم، باز هم رفت و باز هم، همان پیرمرد را دید. این بار سلام داد و نزدیکش رفت و گفت:

— «آی پیرمرد! نمی‌گذاری به کارمان برسمی؟ من برای خود، دستیاری جوان جست و جومی کنم و هر روز تو سر راه من سبزمی شوی؟»
— «پسرم! می‌دانم که دنیال کمکی برای خود می‌گردد. من هم مردی محتاجم. چطور می‌شود، اگر مرا با خودت ببری؟ چیزی از تو گیر من می‌آید و خیر من هم به تو می‌رسد.»

جیحون فکر کرد که رفقا یاش سه روز است که معطل اویند و دیگر این بار، مراعات او را نخواهند کرد. پس ناچار راضی شد و پیرمرد را با خود برد.

بله! جیحون و دوستانش با هم، شترها را به راه انداختند و پا در راه سفر نهادند. پس از هفت شب‌انه‌روز، آمدند و بر سر یک دوراهی رسیدند. شهری که آنها برای تجارت قصد رفتن به آنجا را داشتند دو راه داشت. یکی از راه‌ها را در یک ماه و دو می‌را در دو ماه می‌شد رفت. دوستان جیحون گفتند:

— «ما، راه دوماهه را خواهیم رفت.»
پیرمرد راهنمایی به جیحون گفت:

— «پسرم! من تورا، از راه یک ماهه خواهم برد.»
 دوستان جیحون او را متوجه کردند که راهی که تو می‌خواهی
 بروی جای جانوران درنده و چهل حرامی است. از آن راه رفتن
 پرخطر است و خطأ. بیا و همراه ما باش.
 پیرمرد، امّا دست برنداشت که:

«مترس! من، تورا از همین راه می‌برم و اتفاقی هم نمی‌افتد.»
 جیحون به ناچار از راهی که پیرمرد راهنمایش می‌گفت، رفت.
 چیزی از راه طی نشده بود که خرسی به بزرگی شتر، سر راه بر اینان
 گرفت. جیحون بیمناک شد و پرسید:
 — «پیرمردا! چرا بی‌باکی نشان داده و از این راه آمدیم؟ حالا چه
 کنیم؟»

پیرمرد گفت:
 — «مترس! هم اینک خواهمش کشت.
 بعد هم از زیر عبایش، شمشیری بیرون کشید و خرس را دوپاره
 کرد.

چند روز دیگر راه رفته و یک روز، در کمرگاه کوهی، پیرمرد،
 شترها رانگاه داشت و گفت:

— «پسرم! اینجا، اطرافگاه چهل حرامی است، تو مواظب شتران
 باش تا من سری بزنم و بازگردم.»
 جیحون را، در کنار شترها نشسته، داشته باشید تا ببینیم پیرمرد
 کجا رفت.

او، وقتی رسید که دید تمام چهل حرامیان، در چنان کیفی هستند
 که مگو. بس که خورده و نوشیده‌اند، نفسشان درنمی‌آید!
 آرام به طویله رفت و اسب‌ها، با دیدن او، شروع به شیشه کشیدن

کردند.

ریس دزدها، کسی را فرستاد که برود ببیند، اسب‌ها، چرا شیوه می‌زنند. وقتی آن مرد، وارد طویله شد، پیرمرد، با یک ضربت شمشیر او را از تنش جدا کرد و به زمین انداخت. ریس دزدها، دید که خبری از مرد نشد. دوّمی را فرستاد. پیرمرد، سر او را هم برید و همینطور، سی و نه حرامی را سر برید و کشت. آخر سر، خود ریس حرامیان آمد و پیرمرد او را هم کشت و بعد هم چهل اسب را پیش انداخت و آورد نزد جیحون و حال و روز را برای او حکایت کرد و گفت:

— «پسرم! دیگر بعد از این، هر که از این راه رفت و آمد کند، آسوده سفر خواهد کرد. چهل حرامی را کشتم، این هم اسب‌هایشان همه را به تو می‌بخشم تا آنها را هم بفروشی.»

پیرمرد و جیحون، به راه ادامه دادند و پس از یک ماه رسیدند شهری که می‌خواستند. کالاها را فروختند و قصد بازگشت به شهر خود را داشتند که متوجه شدند رسمی در این شهر است که هر کسی برای تجارت بدانجا آید، بعد از فروش کالاهاش، باید تحفه‌ای پیش پادشاه شهر ببرد.

پس خوانچه‌ای آراستند و پیرمرد گفت:

— «فرزند! تو خوانچه را ببر. من سری به بازار بزنم و برگردم. اما حواست باشد که چون خوانچه را دادی و خواستی برگردی شاه خواهد گفت:

— «بیا یک دست، نرد، بازی کنیم. یادت باشد که تا من از بازار برنگشته‌ام، دست به نرد نزنی که اگر بازی کنی، تمام دارایی‌ات را خواهی باخت.»

جیحون خوانچه را برداشت و برای پادشاه برد. و چون خواست

برگردد، شاه گفت:

«پسرم! بنشین تا با تو نردي بزنیم.»

جیحون سفارش پیرمرد را از یاد برد و با شاه، بر سر نرد نشست.
پادشاه، بازی اوّل را، به عمد باخت و پیش از بازی دوم گفت:

«پسرم! این طور شرط بیندم که من گریه‌ای دارم. شمعی را روشن
می‌کنیم و به دست گریه می‌دهیم تا نگاه دارد.» دوازده دست نرد
می‌زنیم. در طول بازی ما، اگر گریه شمع را از دست به زمین بگذارد،
من دخترم را به تو خواهم داد و اگرنه، تمام آنچه داری، از آن من
خواهد شد.»

جیحون قبول کرد و یازده دست بازی کردند. گریه همچنان شمع
را، به دست نگاه داشته بود.

این‌ها را درحال نرد باختن داشته باشید تا ببینم، پیرمرد، چه کرد؟
او، به بچه‌های کوچک، پول دادتا برایش ده – «دوازده موش
بگیرند و بیاورند. آنها را در توبره‌ای انداخت و راست آمد نزد پادشاه.
وقتی به در خانه شاه رسید که دید، چیزی نمانده است که جیحون
تمام دار و ندارش را ببازد. پس، یکی از موش‌ها را از لای در، به درون
رها کرد.

گریه با دیدن موش، خواست شمع را رها کند و دنبال آن برود، اما
با فریاد پادشاه، گریه از ترس شمع را نگاه داشت. پیرمرد این بار دو
موش را رها کرد اما باز هم شاه بر سر گریه فریاد کشید. بار سوم پیرمرد،
تمام موش‌ها را رها کرد. گریه دیگر نتوانست خودش را نگاه دارد.
شمع را به زمین انداخت و شروع به گرفتن موش‌ها کرد. چون شمع به
زمین افتاد، جیحون فریاد زد که شاه به سلامت باشد، شما باختید.
شاه، سخت بدحال شد اما ناچار رضایت داد که دخترش را به

جیحون بدهد. جیحون هم دختر را برداشت و برد. پیرمرد، جیحون را به کناری کشید و گفت:

— «به تو نگفته بودم که تا من از بازار برنگشته‌ام، نرد مباز؟ اگر موش‌ها را رها نکرده بودم، تمام دارایی‌ات را باخته بودی. حالا هم صلاح‌اندیشی دوّم مرا گوش کن: تا شب، من برنگشته‌ام، با دختر در یک بستر مخواب.»

شب، جیحون و دختر، آنقدر منتظر شدند که دختر را خواب در ریود. پیرمرد آمد و دید جیحون بیدار است. دختر را، بیدار کرد و گفت:

— «دخترم! با لباس نمی‌خوابند! جامه‌های رویی‌ات را در بیاور، بعد بخواب.»

اما هر کاری کردند، دختر راضی نشد که جامه از تن بیرون کند. پیرمرد شمشیر را از غلاف بیرون کشید و دختر را مجبور کرد که جامه از تن بیرون کند. وقتی که دختر لباس رویی را بیرون آورد، در زیر بغلش یک قوطی دیدند. قوطی را گرفتند و با احتیاط درش را باز کردند. یک مار زهرآلود از آن بیرون آمد. بی معطّلی مار را کشتند و چون از کار مار فارغ شدند، پیرمرد گفت:

— «پسرم! حالا می‌توانی بازنت در یک جا بمانی خطر را از تو دفع کردم.»

بله! سپیده‌زد و پادشاه دو نفر از غلامانش را فرستاد که بروند جنازه پسر را بردارند. زیرا که پادشاه، دخترش را به هر که می‌داد، شب، دختر در همان قوطی را باز می‌کرد، تا مار کار شوهر را بسازد. پادشاه گمان می‌کرد که این بار هم نیرنگ او، کارساز خواهد بود. اما چنان نبود. غلامان، آمدند و دیدند که جیحون صحیح و سالم است.

رفتند و ماجرا را با شاه در میان نهادند. حال او، باز هم خراب‌تر شد. جیحون و پیرمرد، دختر را هم برداشتند و به شهر خود بازگشتند. در بین راه و در کنار گورستانی، پیرمرد به جیحون گفت:

— «پسرم! من تا اینجا همراه تو بودم. هر چه به دست آورده‌ایم، از آن توست. من دیگر می‌روم.»

جیحون هر قدر التماس کرد که مرو! بگذار تا مالی را که به دست آورده‌ایم نصف کنیم، پیرمرد راضی نشد. خدا حافظی کرد و راست رفت در قبرستان. جیحون دنبال او رفت که ببیند در قبرستان چه خواهد کرد. دید که پیرمرد، رفت و در سردا بهای را گشود تا داخل آن شود. زود صدایش زد:

— «تو چه می‌خواهی بکنی؟»
پیرمرد گفت:

— «بدان و آگاه باش که: یک بار تو در کنار شهر به زنی برخوردی که به تو گفت: شویم مرده است و برای آنکه خاکش کنم پول و کس و کاری ندارم. تو با پول خود، چند نفر را آوردی و آن مرده را به خاک سپرده و در حق آن زن خوبی کردی. من شوهر مرده آن زنم. تا خوبی تو را، تلافی کنم، زنده‌ام کردند. از این‌جا به بعد هم من دیگر نمی‌توانم با تو جایی ببیایم، کارم به پایان رسیده است.»

جیحون، مبهوت و خرسند از پیرمرد، وداع کرد و بازگشت. زن خود را برداشت و به خانه خود رفت و با شادکامی، عمری گذارند و روزگاری سپری کرد.

یادگار

چنین روایت می‌کنند که، در زمانهای دور، و روزگار سپری کرده شاهی بود بهرام نام او، جز زنش، کس دیگری نداشت.

روزی از روزها، با خود فکر کرد که کم کم به موی و ریشم حال‌های سفید می‌افتد کمی که بگذرد، پیرخواهم شد و از دست و پای خواهم افتاد. فرزندی هم ندارم که به جایم پادشاهی کند. پس بهتر اینست که تا زنده‌ام، پادشاهی را به وزیر بزرگم واگذارم. پس، وزیر را می‌خواهد و فکر خود را در مورد واگذاری تاج و تخت به وزیر با او در میان می‌نهد. وزیر بی‌تأمل، می‌پذیرد و همان روز بر تخت می‌نشیند و شروع به سلطنت می‌کند. شاه کهنه هم می‌آید و در خانه، ماجرا را برای زنش تعریف می‌کند.

زن می‌گوید:

— «ای مرد! دیوانه شده‌ای؟ چیست؟ چرا پادشاهی را به وزیر می‌دهی؟ نمی‌دانی که گره بختمان باز شده و به همین زودی‌ها، فرزندی پیدا خواهیم کرد؟ صبر می‌کردی و چون کودکمان بزرگ می‌شد، او را به جای خود بر تخت سلطنت می‌شاندی.»

بهرام شاه گفت:

— «زن! مرد، آن‌چه را تف کرد، دوباره لیس نمی‌زند. من پادشاهی را به وزیر داده‌ام. اما می‌روم و ازاو خواهش می‌کنم اگر فرزندی یافتم، پس از من، ازاو مواظبت و نگهداری کند.»

بهرام شاه پس از آن‌که در دل مفصلی بازنش کرد، گرفت و خوابید و در خواب دید که به آخر عمرش، سه روز بیشتر نمانده است. صبح که بیدار شد، بی‌درنگ، پیش وزیر رفت.

وزیر گفت:

— «چه خدمتی می‌توانم بکنم؟»

بهرام شاه گفت:

— «وزیر! در خواب دیده‌ام که به خاموشی چراغ عمرم، سه روز مانده است. اگر خوابم درست باشد، پس از مرگ، فرزندی خواهم یافت اگر پسر بود، او را به پسری و اگر دختر بود به دختری خود، قبول کن.»

وزیر، به بهرام شاه قول داد روانه‌اش کرد که: مطمئن باشد. سه روز گذشت و بهرام شاه در گذشت. همان شب وزیر در خواب دید که بهرام شاه، پسر خواهد یافت و او بزرگ خواهد شد و در پانزده سالگی تاج و تخت پدر را از وزیر باز خواهد گرفت.

پادشاه تازه از خواب بیدار شد و وزیرش را احضار کرد و خوابش را با او در میان گذاشت و فرمان داد که زن بهرام شاه را پیش از زایمان، سر به نیست کند. وزیر مردبا انصافی بود و گفت:

— «قبله عالم! زن چه گناهی دارد که به کشتنش فرمان می‌دهی؟ بیا و انصاف داشته باش. شوی او، چنین تاج و تختی را به تو بخشید و تو در عوض چه می‌کنی!»

پادشاه در خشم شد و گفت:

— «وزیر! از حدّ خود بیرون مرو، بی‌درنگ جلاد را بردار و برو.»

وزیر گفت:

— «ای حکمدار! امر، امر شماست. امّا این را هم بگوییم که اگر آن زن را آشکار بردارکنیم، مردم، سرزنشمان خواهند کرد و از حرمت خواهیم افتاد. بهتر اینست که او را پنهانی بکشیم.»

پادشاه گفت:

— «این و آن نمی‌دانم. هر کار می‌کنی بکن، امّا آن زن را بکش.» وزیر و جلاد دیدند که اگر کمی هم چون و چرا کنند، خود نیز سرشان به باد خواهد رفت، پشیمان آمدند و زن را، به جنگلی دور از دست برداشتند. وزیر هر چه خواست که زن را رها کند، نتوانست به جلاد اعتبار کند. ترسید که به شاه خبر بدهد. برای همین به جلاد گفت:

— «ببر و زن را آن طرف بکش من اینجا مراقب خواهم بود.» وزیر فکر کرد که شاید جلاد دلش سوخت و خود، زن را رها کرد. جلاد، زن را برد پای درختی کشت و بازگشت این بار وزیر برای آن که خبر از کار بگیرد، گفت:

— «جلاد! تو آرام آرام برو، من، جنازه را دفن کنم و برگردم.» جلاد، به راه افتاد و رفت و وزیر رفت و دید که جلاد سنگدل، سرزن را بریده است، امّا در کنار جنازه، نوزاد پسری دید. مگو که در همان لحظه‌هایی که سر مادر، از تن جدا می‌شده زن بیچاره، در حال زایمان بوده است.

وزیر، از پیراهن مادر، پاره‌ای جدا کرد و بچه را در آن پیچید. بعد، گودالی کند و زن را به خاک سپرد. آنگاه کاغذ و قلم برداشت و تمام ماجراهایی را که به سر زن بدیخت آمده بود، نوشت و در پایان مکتوب

هم افزود که: ای رهگذران! در قنداقه این کودک، پاره لعلی گذاشته‌ام بچه را بردارید و به خانه ببرید، آن لعل را هم خرج نگهداری او کنید. در آخر کار، بی خیر نخواهید ماند. نام کودک را هم «یادگار» بگذارید. وزیر نامه را به قنداق طفل سنجاق کرد و بازگشت.

پس از رفتن او، کاروانی از آن راه می‌گذشت. کاروانیان چون به آن نقطه رسیدند ایستادند و شتران را خوابانیدند و کمی خستگی از تن بیرون کردند. یکی از تاجرانی که با کاروان همراه بود، ناگهان چشمش به نوزاد قنداق‌شده‌ای افتاد. که نامه‌ای هم روی قنداق بود.

تاجر، کودک را برداشت و با خود برد و چون به شهر رسید، زنی را یافت و کودک را به او سپرد نامش را هم یادگار گذاشت.

زن، سه سال برای کودک مادری کرد، سپس تاجر به تربیت طفل پرداخت و به او تیراندازی، شمشیرزنی، اسب سواری، آموخت و از همان کودکی، داستانهای بسیار درباره‌ی ظلم و ستم شاهان و جلادان، برای یادگار، حکایت کرد. از جمله ماجراهایی را که برای پدرش اتفاق افتاده بود، با نامهایی دیگر به شکل افسانه برای او بازگفت.

داستانهایی که تاجر گفته بود، در یادگار تأثیر عجیبی گذاشته بود و به همین جهت از همان کودکی به شاهان نفرت یافته بود. یادگار، قد کشید و بالید و پانزده ساله پسری شد، درشت اندام و قوی پنجه.

چنانکه هر کس به شکل و شمایل اونگاه می‌کرد، چنان بود که گویا، رستم زال را می‌بیند. در اندک مددتی، جوان در چابکی و زورمندی چنان آوازه‌ای یافت که در شهر هرچه جوانمرد و عیار بود، به او پیوستند.

روزی، یادگار از تاجر رخصت خواست و با جوانان گردش، برای سیر و گردش، از شهر بیرون زد. آنقدر رفتند و رفتند که به دشتی در کنار شهر رسیدند و در آن به تاخت و تاز و شمشیر زنی و کشتنی گرفتن پرداختند. درست در همین زمان، سه دختر پادشاه با چهل دختر کمریاریک به همراهشان، سوار بر اسب از کنار آنها می‌گذشتند. دختر بزرگ پادشاه، چون شور و نشاط جوانها را دید، دهنش را کج کرد و برای آنها شکلک ساخت. یادگار، از دختر پرسید که کیست. دخترها هم گفتند که شاهزاده‌اند و با صدای بلند خنده‌یدند.

یادگار، به هر یک از دخترها، یک سیلی زد و روانه‌شان کرد. دخترها خبر به پدر خود بردند.

پادشاه از دخترش پرسید که: آنها چند نفر می‌شدند؟
دخترها گفتند که: سیصد سواری می‌شدند. پادشاه وزیر و وکیل را خواست و با آنها شور و صلاح کرد که جوانها را چگونه، دستگیر کنند. سرانجام قرار براین شد که کسی را بفرستند و خبر بدھند که: پادشاه، شمارا خواسته است شاید فریب بخورند و بیایند. اگر نیامدند، سپاهی بفرستند تا همه آنها را از دم تیغ، بگذراند.

پس گروهی سوار فرستادند. یادگار تا سواران را دید گفت:

— «بگویید ببینم، که هستید و چکاره‌اید؟»

سواران گفتند:

— «پادشاه، شمارا، احضار کرده است.»

یادگار گفت:

— «بروید و بگویید که من از پادشاه نفرت دارم.»

سوارها آمدند و حرف یادگار را با شاه گفتند.

پادشاه با یراق و یساق، سربازان بسیار برداشت و رفت و یادگار و

سیصد سوار او را، چون نگین انگشت محاصره کرد.
یادگار، وضع را که چنین دید، گفت:

— «ای شاه! ما، سیصد سواریم و شما ده هزار، این مردانگی نیست.
اگر از مردانگی نشان داری مردان من و سربازان خودت را به کشن
مده. من و تو می‌جنگیم. هر کس، دیگری را کشت، او پیروز به حساب
آید.»

پادشاه، خواست از پذیرفتن این شرط سرباز بزند، دید که از
حرمت خواهد افتاد. خواهی، نخواهی پذیرفت.

شاه پهلوانی بود زورمند که تمام فنون نبرد را می‌دانست از این رو،
یادگار و او، سه شبانه روز شمشیر زدند و هیچ یک نتوانست بر دیگری
غالب شود. سرانجام، یادگار، نعره‌ای زد و چون شیر بر شاه یورش برد
و با شمشیر او را دو نیمه کرد و به زمین انداخت.

سپاهیان شاه، چون چنین دیدند، به تمامی تسلیم شدند و یادگار،
با مردانش، به سرای شاهی رفت. وزیر را یافت و چون خواست او را
هم بکشد، وزیر گفت:

— «پسرم! من از مردن بیم ندارم. می‌خواهی بکشی، بکش، اما تنها
می‌خواهم بدانم تو که هستی و نامت چیست؟»
جوان گفت:

— «نام من یادگار است و پسر فلان تاجرم.»

وزیر چون نام یادگار را شنید، انگشت به دندان گزید و گفت:

— «پسرم! تو، فعلًاً مرا مکش، اگر بکشی، خودت پشیمان خواهی
شد. کسی را دنبال پدرت بفرست تا او را بیاورند. با او، چند کلام
صحبت دارم. پس از آن مرا بکش.»

یادگار پذیرفت و پدرش را خواست. تاجر آمد و رو در روی وزیر

ایستاد.

وزیر گفت:

— «برادر تاجر! راست بگو بینم که این پسر با تو چه نسبتی دارد؟»
تاجر، مکتوبی از جیب بیرون آورد و گفت:
— «وزیر سلامت باشد. یادگار پسر من نیست او پسر کسی است که در این مکتوب نوشته شده.»

وزیر چون این حرف‌ها را شنید، یادگار را در آغوش کشید و بوسید. جوان معطل ماند که دیگر، این چگونه کاری است.
بی درنگ به وزیر گفت:

— «مرا آگاه کن که این چه ماجرایی است؟»
وزیر همان مکتوب را خواند. بعد هم اصل و نسب یادگار و چگونگی مرگ مادرش را، به تمامی با او حکایت کرد. بعد هم به او گفت که:

— «یادگار! این تاج و تخت از آن پدر تو بوده است و امروز به تو می‌رسد.»

یادگار، بر تخت پدر نشست. وزیر را، وزیر بزرگ خود و تاجر را هم وکیل خود کرد و شروع کرد با رعیت خوشرفتاری کردن.

نامادری و دختر یتیم

یکی بود، یکی نبود. هیزم شکنی بود به نام سلیم، که روزها می‌رفت و از جنگل هیزمی، خلاشهای^۱ می‌کند و در بازار می‌فروخت و پول سیاهی به دست می‌آورد و زندگی زن و بچه‌اش را اداره می‌کرد. روزی از روزها، زن هیزم شکن بیمار می‌شود و می‌میرد. از او، دختری می‌ماند به نام «گل نسae» سلیم کیشی که می‌بیند اگر زنی در خانه نباشد، کسی از دختر کوچکش نگهداری نخواهد کرد، می‌رود و زنی می‌گیرد.

مدتی می‌گذرد، ماه می‌گردد و سال کنه می‌شود و سلیم از زن تازه‌اش هم دختری پیدا می‌کند. زن، به گل نسا، با چشم نامادری نگاه می‌کند و به او حسودی اش می‌شود و گرسنه و تشنه نگاهش می‌دارد. سلیم هر بار که به زن روی ترش می‌کند او هر دو پا را در یک کفش می‌کند و می‌گوید:

— «همین دم، این دختر را بپر و در جنگل گم و گور کن و برگرد.»
اما زن هر قدر هم داد و بیداد راه می‌اندازد، سلیم گوش به حرف او

۱ — xalāša (ا.) خاشاک. (یادداشت ویراستار).

نمی‌دهد. روزی که سلیم باز هم برای آوردن هیزم به جنگل رفته بود، زن دست گلنسا را می‌گیرد او را از پشت کوهی به جنگل می‌برد فریبیش می‌دهد و می‌گوید:

— «دخترم! تو از این راه، راست می‌روی ته جنگل من هم از آن راه دیگر رو در روی تو در می‌آیم. در این ساعت، پدرت، در ته دره، دارد هیزم می‌کند.»

دخترک از ترس نمی‌خواست برود، اما زن، او را با تهدید ترسانید و گفت:

— «خاک برسرت! پدرت در آنجا، هیزم می‌کند من هم از آن راه، رو در روی تو در خواهم آمد. دیگر از چه می‌ترسی؟»

کودک بینوا، ناچار، شروع می‌کند به سرازیر شدن در دره و رو به بدترین جای جنگل رفتن و آنقدر می‌رود که غروب می‌شود. تاریکی فرو می‌آید. گلنسا، راه را گم می‌کند و در جنگل می‌ماند. در تاریکی شب، از یک طرف شفال‌ها می‌لاییدند، جانوران، دندانهایشان را به هم می‌زدند و خرس‌ها، به هیاهو، به این سو و آن سو می‌رفتند، از یک طرف هم، چنان کولاک سختی، برپا شده بود که کم مانده بود، درخت‌های کهن‌سال را از ریشه بکند. چنان سر و صدایی بود که بیا و ببین!

گلنسا، از ترس چون سیل اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد. نمی‌دانست به کجا برود و چه بکند. ناگهان از دور در داخل جنگل نور به چشم‌ش خورد. با خوشحالی به طرف روشنایی رفت؛ و «شاید آن، چراغ خانه‌ای بوده باشد» رفت و رفت و رفت تا رسید به دهانه‌ی غاری و دید که روشنایی از غار بیرون می‌زند. در آغاز جرأت نکرد که پا به درون غار بگذارد. اما بعد، جانش را به دندان گرفت و به داخل

غارفت. با ترس و لرز، راه درازی را رفت و رسید به یک در. در را که باز کرد و خواست که برود تو، دید که در وسط خانه، پیره دیوی نشسته است، که آدمیزاد از دیدنش زهره‌ترک می‌شود. پیره دیو، لب پایینی اش زمین را جارو می‌کند و لب بالایی اش آسمان را. دندان‌ها یش مثل دندان فیل، هر کدام یک آرش^۱ بیرون زده‌اند. انگار همین حالا است که آدم را تکه و پاره کند. از سرو سیما یش هم، چیزی مثل زهرمار، می‌ریزد. گلنسا، خواست برگردد و فرار کند، اما دید که پاها یش، دنبالش نمی‌آیند. ناچار با زبانی که بند می‌آمد و بند نمی‌آمد، شروع کرد به التماس کردن که:

— «ای مادر! راه را گم کرده‌ام. به من کمک کن.»

پیره دیو، با صدایی که مثل رعد بود، گفت:

— «دخترم! بخت خواست که مرا، مادر صدا زدی اگر این طور صدایم نمی‌زدی، تو را به نیش کشیده و می‌خوردم. حالا نترس. بیا و کمی بنشین. بعد کمکت می‌کنم.»

پیره دیو، در خانه، سه نوه‌ی کوچک داشت که مادرشان مرده بود. از فردا، پیره دیو، روزها هر جا می‌رفت، بچه‌دیوها را به گلنسا می‌سپرد و می‌گفت: «از این‌ها خوب مواظبت کن.» گلنسا بزرگ شده بود و به پانزده سالگی رسیده بود. خودش هم خوب می‌دانست که بی‌مادری چه بد دردی است، برای همین، از بچه‌دیوها، چنان خوب نگهداری می‌کرد که مادر واقعی‌شان هم اگر زنده بود، نمی‌توانست. گلنسا، خودش نمی‌خورد و به آنها می‌خوراند و چون پیره دیو به

۱— Araš = آرش، طبر [araš] (۱). واحدی است برای اندازه‌گیری طول، از آرنج تا سر انگشت؛ ذراع، رش. (فرهنگ معین، جلد اول، ذیل حرف «ا»، ص ۲۰۱). (یادداشت ویراستان).

خانه می آمد، بچه‌ها، از گل نسا ابراز رضایت می کردند.
پیره دیو، روزی گل نسا را در کنار خود نشاند و گفت:
— «دخترم! می بینم که برای نوه‌های من، از جان مایه می گذاری. در
عوض از من چه می خواهی؟ بگو تا بدهم.»
— «مادرجان! اگر مرا به طرف خانه مان، راه بیندازی، بزرگ‌ترین
خوبی را در حق من کرده‌ای.»

دیو، در ساعت، صندوقی کوچک آورد و درش را باز کرد.
صندوق از لعل و جواهر و طلا و نقره پر بود. آن را به دختر سپرد و
راه را نشانش داد و رهایش کرد و برگشت.

دختر، کم رفت و بیش رفت و در دره و تپه پیش رفت تا سرانجام
آمد و رسید به خانه شان با پدر و نامادری اش دیدار و روبوسی کرد.
حالا نامادری، اگر هم چیزی نمی گوید، اما در دلش از بخل و
حسد، چیزی نمانده که بترکد.

گل نسا دید که پدرش هنوز هم مثل گذشته، با فقر و نداری زندگی
می کند. صندوق را باز کرد و گفت:

— «پدر! دیگر از این روز سنگ فقر و بدبختی را، دور می اندازی و
این طلا و نقره و لعل و جواهری را که در صندوق است خرج می کنی
و می خوری.»

نامادری چون طلاها را دید شروع کرد به دروغ، گل نسا را بغل
کردن و بوسیدن. پدر و نامادری از گل نسا، چگونگی پیدا کردن
صندوق را پرسیدند و دختر هم تمام آن چیزهایی را که دیده و شنیده
بود و به سرش آمده بود، یکی، یکی حکایت کرد.

نامادری گل نسا، با خودش گفت: «خوب شد یکی، دو روز دیگر،
دختر خودم را می فرستم تا پیره دیو، به او صندوقی از لعل و جواهر

بدهد.»

چند روز که گذشت، زن باز هم گل نسرا تشه و گرسنه نگاه داشت و شروع کرد به اذیت کردنش.

او، باز هم جنگ و دعوا راه انداخت و به شوهرش گفت:

— «مرد! اگر گل نسرا نابری و گم و گور نکنی، با تو زندگی خواهم کرد.»
سلیم گفت:

— «ای زن! درست است که نامادری هستی، اما انصاف داشته باش. داشتیم از گرسنه می مردیم. گل نسرا، آن صندوق لعل و جواهر را آورد و ما سنگ فقر و بیچارگی را دور انداختیم.»

زن، حرف مرد را به چیزی نگرفت و گفت:

— «صندوقی که آوردده، به سرش بخورد. دختر خودم را می فرستم، از او هم بیشتر می آورد. حالا که این طور شد، گل نسرا خودم، رد خواهم کرد.»

یکی دو روزی گذشت. یک روز زن، دور از چشم شوهر، دختر خودش را برد و در جنگل رها کرد و به او سپرد که می روی به خانه‌ی پیره دیو که گل نسرا فته واژ دیو یک صندوق لعل و جواهر می گیری و بر می گرددی. بعد هم گل نسرا در تنور می اندازیم و می کشیم. دختر، مدتی راه رفت تا رسید به خانه‌ی همان دیو. پیره دیو، دختر را دید و او را به خانه دعوت کرد. دختر به دیو چنان نگاه می کرد که شتر به نعل بند، نگاه می کند. دیو دید که دختر او را نمی پسندد. در دل گفت:

— «بسیار خوب! ببین، چه بلایی، به سرتو، خواهم آورد!»

پیره دیو، حالا، نوه‌هایش را به این دختر می سپرد و می رفت. اما او هم مثل مادرش سنگدل بود و نوه‌های دیو، را گرسنه نگاه می داشت و

غذای آنها را خودش می‌خورد.
دیو که به خانه برگشت، بچه‌ها شکایت کردند که این دختر ما را
تشنه و گرسنه نگاه می‌دارد.
دیو گفت:

— «عیبی ندارند بچه‌های من! تلافی اش را در می‌آورم.»
شب خوابیدند، صبح شد. دختر، رفت نزدیک دیو و گفت:
— «آی پیرزن! من می‌خواهم بروم به خانه‌مان. بیا و یک صندوق
لعل و جواهر به من بده تا بیرم.»

دیو، در ساعت پرخواست و صندوقی که درش بسته بود، آورد و
به دختر داد و راهش انداخت. دختر به خانه آمد. مادرش از دیدن
دختر خوشحال شد صندوق را، برداشتند و آرام بی‌آن‌که کسی بفهمد
به دهلیز رفته‌اند. آن‌جا در صندوق را که باز کردند دیدند، تویش پر
است از مار و مور و تا به خودشان بجنبند، مارها، به گردن مادر و
دختر پیچیدند و هر دو را خفه کردند و کشتنند. از صدای خر و خر آنها
سلیم از خانه به دهلیز آمد و دید که زنش و دخترش را، مارها کشته‌اند.
مرد خواست فرارکند که مار زیان باز کرد و گفت:

— «ای مرد! تو از مرگ این زن و دختر، افسوس مخور آنها، برای
بلاهایی که به سرگل نسای بینوا آورده بودند، مجازات شدند. اگر
گلننسا را هم با همان چشمی که به دختر خودش نگاه می‌کرد،
می‌دید، آخرش این طور نمی‌شد. حالا برو از گلننسا، خوب مواظبت
کن. او دختر زیرک و عاقلی است.»

مار، حرف‌هایش را که تمام کرد، گذاشت و رفت.
سلیم و گلننسا هم از آن روز شیرین‌کام و سرحال، شروع کردند به
گذراندن عمر و کامرانی.

بچه پنهان

یکی بود، یکی نبود...

پینه‌دوزی بود که بچه‌ای نداشت. یک زن و شوهر تنها زندگی می‌کردند. مرد صبح که آفتاب می‌زد، می‌رفت سرکار پینه‌دوزی و غروب که می‌شد به خانه بر می‌گشت. روزی از روزها پینه‌دوز و زنش در خانه نشسته بودند و حسرت فرزند می‌کشیدند که دیدند، درویش پیری دم در خانه پیدا شد. درویش، چنان قصیده می‌خواند که تن آدم را می‌لرزاند و موهای آدم را سیخ سیخ می‌کرد. مرد بی‌درنگ، در را باز کرد و درویش را به خانه برد. بعد از کمی صحبت، درویش گفت:

— «سخت تشنه شده‌ام بچه را بفرست، یک کاسه آب برای من بیاورد.»

صاحبخانه، از شنیدن این حرف درویش، رنگش پرید و آه عمیقی کشید. درویش دریافت که مرد عقیم است و بچه ندارد. پس، از جیبیش سیبی بیرون آورد و به او داد.

خودش هم سفارش کرد که سیب را با زنت نصف می‌کنی و می‌خوری، پس از نه ماه تمام، بچه‌دار خواهید شد. پینه‌دوز خوشحال



شد و با مسّرت گفت:

— «آقا درویش! به تو، چه هدیه‌ای در جواب این خوبیات
بدهم؟»
او گفت:

— «من از آن درویش‌ها نیستم که هدیه می‌گیرند، من از آن
درویش‌هایم که هدیه می‌دهند. خوش و خرم بمانید، من رفتم.»
پس از رفتن درویش زن و شوهر سیب را به دو نیم کردند و
خوردند.

نه ماه و نه روز گذشت و زن پینه‌دوز، بارش را زمین گذاشت و
پسری زیبا، زایید.

پسر، چه پسر! رستم زال، لایق آن نبود که آب روی دست‌هایش
بریزد. ما شنیده‌ایم که بچه، ماه به ماه و سال به سال قد می‌کشد. اما
این بچه، روز به روز و ساعت به ساعت قد کشیده و به چناری بدل
شده بود. در هفت سالگی، سوار را از زین به زمین می‌کشید. در
بازوانش زوری بود که در کوچه با هر بچه‌ای شوخی می‌کرد، یا کمرش
را می‌شکست یا بازویش را! قوم و خویش از دستش به تنگ آمده
بودند. به همین جهت، رفتند و به پادشاه شکایت کردند. شاه،
پینه‌دوز را خواست و برای گوشمالی گفت: «جلو بچه را بگیر!^۱ اگر باز
هم ناآرامی کند، سر از تنش جدا خواهم کرد.»

همان روز، پسر پینه‌دوز، در بازی، بازوی پسر وکیل را شکست.
خبر که به پادشاه رسید، فرمان داد تا پسر را بیاورند و سر از تنش جدا
کنند. غلامان پادشاه آمدند و هر چه کوشیدند نتوانستند بچه را ببرند.

۱- در اصل، او شاقین ایچانی چنگ = طناب بچه را بکش!

سرانجام از چهار پنج جا، طناب پیچش کردند و به اسب‌ها یش کشیدند. اسب‌ها، بچه را می‌کشیدند و می‌بردند و او هم سر راه دستش را به هر دار و درختی بند می‌کرد از ریشه بیرون ش می‌آورد. و سرانجام درخت کهنسالی را از ریشه بیرون کشید و با خود، پیش شاه برد. وزیر بزرگ پادشاه، مرد عاقبت‌بینی بود و دید زوری که این بچه دارد، هیچ یک از پهلوان‌های شاه ندارند.

وزیر گفت:

— «شاه به سلامت باشد. بیا و این پسر را نکش. روزی به دردمان خواهد خورد اور ابه پهلوان‌ها بسپاریم تا در زورخانه تعلیمش دهنند.» سخن وزیر را شاه پسندید و بچه را به نزد پهلوان‌ها فرستاد. از آن روز پهلوان‌های نام‌آور شاه، رسم تیراندازی، نیزه‌زنی و گرزگیری را به او می‌آموختند. ماه گردید و سال برگشت و بچه، چنان پهلوانی از کار در آمد که کسی نمی‌توانست از جای تکانش دهد.



پادشاه فرنگ، زود زود، به سرزمین این پادشاه تعjaوز می‌کرد، باج و خراج می‌گرفت. در همین اوقات، خبر آوردنده که پادشاه فرنگ با سپاهیانش، شهر را، چون نگین انگشتی، محاصره کرده است و باج می‌خواهد. شاه، وزیر و وکیل را احضار کرد و تدبیر خواست.

پس از گفت و گوی^۱ بسیار، وکیل گفت:

— «بیایید، بچه پهلوان را بفرستیم تا آنها را درهم بکوبد.»

وزیر موافق این تدبیر نبود و گفت:

— «درست است، بچه پهلوان، زورمند است، اما اگر او را به چنگ

۱— در اصل: قوی گو تور = بگذار و بردار.



دشمن بفرستیم، به ما خواهند خنید و خواهند گفت: مگر در این سرزمین، پهلوانی به هم نمی‌رسد که طفل شیرخواره را به جنگ فرستاده‌اید؟ دیگر این‌که او هنوز بچه است و بسی تجربه. با تله و خدعا، می‌گیرندش. از حala، حیف است او را به دست دشمن بدھیم. روزی خواهد آمد که به کار ما خواهد خورد.»

تمام پهلوان‌های بزرگ پادشاه را به میدان جنگ فرستادند و سپاه فرنگ تمام آنها را نابود کرد.

ناچار، پس از شور و مشورتی دیگر، دیدند، چاره‌ای دیگر نمانده است. پس به بچه پهلوان گفتند:

— «تو، بیا و برو و با دشمن بجنگ!»

بچه پهلوان گفت:

— «نه قشون و نه دعوا! آنها به من کاری نکرده‌اند که به جنگشان بروم. من جنگ و دعوا، سرم نمی‌شود.»

دیدند که به راستی این بچه، متوجه چیزی نیست. وزیر گفت:

— «حالا، من او را می‌فرستم. شما هم نگاه کنید!»

بچه، یک دست لباس مخصوص داشت که یک پهلوان، آن را به زور جابه‌جا می‌کرد. این لباس مخصوص زمانی بود که بچه به مشق فنون جنگ می‌رفت. این‌بار، کمی به زمان تمرین مانده، وزیر دستور داد که لباس را در جایی پنهان کند.

بله! وقتی شد که بچه پهلوان چون آماده رفتن به میدان مشق می‌شد هر چه گشت، لباسش را نیافت. داد و فریاد را انداخت که:

«همین حالا، لباسم را پیدا کنید.»

وزیر پیش رفت و گفت:

— «پسرم! لباس تو را، این سریازانی که بیرون شهرند به زور گرفته و

بردند. حالا بیا، شمشیر و سپری بردار و برو و لباست را از آنها بگیر.
خودشان را هم از دم تیغ بگذران.»

حرف وزیر، بچه را خوش آمد و بی درنگ گفت:
— «به من اسب و شمشیر بدهید. می خواهم بروم و همه آنها را،
نابود کنم.»

پادشاه فرمان داد که برای او، شمشیر بیاورند. اما هر شمشیری
آوردند، چون بچه، آن را برداشت و با هر دست، یک طرفش کرد از
وسط خمث کرد و شمشیر به دونیم شد. در اسلحه‌خانه‌ی^۱ پادشاه،
شمشیری نمایند که به دونیم نشده باشد.

سرانجام، پادشاه به پاد آورد که در اسلحه‌خانه، شمشیری از
پدرش مانده است که سه آرش طول آنست و از سنگینی، کسی
نمی‌تواند از جای بلندش کند.

دو پهلوان فرستادند و آنها به هر مصیبتی بود، شمشیر را دو نفری
برداشتند و آوردند. بچه، شمشیر را برداشت، کمی خم و راستش کرد
و انداخت و گرفت و گفت:

— «دیگر چه کنم؟ اگر این را هم بشکنم، بی شمشیر خواهم ماند!
جایی که شمشیر نباشد، این هم، شمشیری است!»

این را گفت و شمشیر را به کمر بست. بعد برایش اسب آوردند.
دستش را به کمر هر اسبی فشار داد، کمر اسب شکست. هر چه اسب
در ایلخی^۲ شاه بود ناکار شد و سرانجام قرار شد که اسب دریایی شاه

۱- در اصل: چبه‌خانه به معنی جامه‌خانه.

۲- ایلخی [ترکی، اسم مرکب] چارپایانی که آنها را در صحراء برای چرا رها کنند. رمه‌ی اسب. دسته اسبان آزاد در مراتع.

اما با توجه به ساختار جمله، نویسنده مراد و منظورش اصطبل شاه بود. فکر می‌کنم ←

را برایش بیاورند.

این اسب با زمین و آسمان سرکشی می‌کرد. او را در قلعه‌ی جداگانه‌ای نگاه می‌داشتند و کاه و جواش را، مهتران از سوراخ سقف برایش می‌ریختند. کسی را زهره‌ی نزدیک شدن به آن نبود. وکیل که از بچه‌پهلوان بدش می‌آمد، فکر کرد که: «بسیار خوب است! بگذار این بچه را برای آوردن آن اسب بفرستیم که اسب بزند و او را بکشد.» اما بچه‌پهلوان، چون به اسب نزدیک شد، چنان مشتی به میان سرش کوبید، که اسب کم مانده بود، نقش زمین شود. پس بی‌درنگ مهار اسب را گرفت و بر پشتیش جست. همه از مردانگی او، حیران شدند. بچه، سواره به صف دشمن زد و با شمشیر از راست زد و از چپ بیرون شد و از چپ زد و از راست بیرون شد. سپاه فرنگ از هم شکست و رو به هزیمت گذاشت. شاه فرنگ دید که این عجب پهلوانی است. حریف او نخواهد شد. ناچار شروع به مکروحیله کرد. شاه فرنگ، دختری داشت جادوگر، که تمام طلسم‌ها را، آموخته بود.

شاه دخترش را خواست و گفت:

— «دخترم! این پهلوان، تمام سپاه مرا، زد و درهم شکست. ببین می‌توانی به حیله‌ای در دامش آوری؟»

دختر گفت:

— «پدر! او را به من بسپار!»

دختر در فال نگریست و دید که این پهلوان بچه‌ی هفت‌ساله‌ای است که هنوزها وقت بازی کردن او با بچه‌های کوچه است. پس به

→ تسامحی پیش آمده است. چنان‌که در فرهنگ آندراج و غیاث مجازاً واژه‌ی «ایلخه» را اصطبل نامیده‌اند و این واژه در ساختار آن جمله صحیع‌تر به نظر می‌رسد. (یادداشت ویراستار).

صورت بچه‌ای درآمد و گفت:

— «آی پسرپهلوان! مرا می‌شناسی؟»

بچه گفت:

— «که هستی تو؟»

دختر گفت:

— «من بچه محل توام و هر وقت تو بازی می‌کردی، می‌آمدم و در کنارت می‌ایستادم. حالا هم خیلی دلم تنگ شده بیا تا بازی کنیم.»
دختر، رگ خواب بچه را، گرفته بود. پس بچه، بی‌درنگ از اسب پیاده شد و شروع کردند به بازی. دختر، فرصت را از دست نداد، سحری خواند و در هوا دمید و در دم بچه در طلس افتاد و گرفت و خوابید. دختر به سریازان پدرش خبر داد و هفت پهلوان زورمند آمدند و به زور بچه را که به خواب رفته بود، از زمین کنندند و بردنند. بچه، وقتی بیدار شد دید که دست و پایش را با زنجیر، پیچ در پیچ، بسته‌اند.

و هر چه کوشید، نتوانست زنجیرها را پاره کند. هر روز، دختر شاه فرنگ، بچه را به صحبت می‌گرفت که: «تو بیا و طرف ما باش» و بچه هر بار می‌گفت که: «نه! من پیش مادرم می‌خواهم بروم.» بچه پهلوان، هفت سال در زندان ماند و شد، چهارده ساله. روزی، فشار آورد و زنجیر را، پاره کرد و از زندان بیرون زد و رفت.

خبر به شاه فرنگ رسید و او بی‌درنگ فرمان داد تا بچه پهلوان را بگیرند و نزد او ببرند. بچه پهلوان از دور دید تاریکی ای نزدیک می‌شد. کمی هم که به دور دست خیره شد، دریافت که سپاهی دارد می‌آید. فهمید که برای دستگیری او می‌آیند و این در زمانی بود که بچه پهلوان به سرکوهی بلند رسیده بود. سپاه آمد و رسید و سریازان

همانطور که از کوه بالا می‌رفتند شروع کردند به تیراندازی به طرف بچه پهلوان.

او دید که سرکوه از صخره‌های بزرگ و سنگ‌ها، پُراست و شروع کرد به غلطاندن صخره‌هایی به بزرگی یک خانه، از سرکوه. هر بار که صخره بزرگی می‌غلطاند، پنجاه شصت نفر، از سربازان خرد و خاکشیر می‌شدند. فرمانده سپاه دید که این طور نمی‌شود او را گرفت. برای همین شروع کرد، بچه پهلوان را گول زدن که: «تو از سرکوه پایین بیا، تا در عوض هر چه بخواهی به تو بدهیم.»

بچه پهلوان گفت:

— «من، چیزی لازم ندارم. می‌خواهم به خانه خودمان پیش مادرم بروم و اگر به من نزدیک شوید، تمام شمارا، خواهم کشت.» فرمانده سپاه، دید که واقعاً هم هر کس به او نزدیک شود، لت و پار خواهد شد. پس پشیمان شروع کرد به بازگشتن. از این طرف بچه پهلوان، کم رفت و بیش رفت و دره و تپه را پیش رفت و رسید به شهری.

دید که مردم به طرف میدان شهر می‌روند. پرسید:

— «چه خبر است؟»

گفتند:

— «امروز، پدر بچه پهلوان را به دار خواهند کشید.»

پرسید:

— «آخر، او را برای چه به دار می‌کشند؟»

گفتند:

— «خانه وکیل پادشاه را زده است، برای همین دارش می‌زنند.» بچه، این حرف‌ها را که شنید، دریافت که اینجا، همان شهر

خودشان است و آنکه می‌خواهند به دارش کشند هم جز پدر او، نیست. دیوانه شد. نگاه کرد و دید که به راستی، داری به پا کرده‌اند. در یک سوی میدان هم روی تخت، پادشاه، وزیر، وکیل، امیران سپاه و پهلوانان، نشسته‌اند. صدای طبل، برخاست و همه، به این سو و آن سو گردن کشیدند.

دو جlad سبیل از بناگوش در رفته، مرد پینه‌دوز را جلو انداخته و به کناردار بردند.

بچه‌پهلوان با دیدن پدرش، به پلنگی بدل شد و فریاد زد:
— «پدر! نترس، من نمرده‌ام. بگو ببینم، این، چه کاری است؟»
پیرمرد، دست و پای بسته و در غل و زنجیر گفت:
— «پسرم! تو در کوچکی پسر وکیل را به زمین زده و بازویش را شکسته‌ای. پس از رفتن تو، وکیل برای گرفتن انتقام پسرش، به من دروغ بسته است که: خانه‌اش را خالی کرده‌ام. آخر، سر پیری که نمی‌توانم از جای خود بجشم، چگونه، می‌توانم خانه کسی را بزنم؟ شاه هم، حرف این ستمگرزاده را قبول کرده و می‌خواهد مرا به دار بکشد.»

بچه‌پهلوان، با شنیدن حرف‌های پدرش، دست انداخت چنان گلوی جلادها را فشد که سر از تنشان جدا شد. بعد هم خودش را رساند به شاه و دست در گریبان او زد که او را هم خفه کند. وزیر که بچه‌پهلوان را شناخته بود، گفت:

— «پسرم! تو بیا و پادشاه را نکش. اگر این کار را بکنی چه فرقی میان او و تو خواهد بود؟ تو هم، ستمگر و بیدادگر خواهی شد.» پهلوان وزیر را شناخت و حرفش را پذیرفت اما همانجا، وکیل را از دار حلق آویز کرد.

تاج را هم از سر پادشاه برداشت برس و زیر گذاشت و گفت:
 - «ای وزیر! تو مرد با انصافی هستی. آدمی که این قدر، کله پوک و
 دهان بین باشد و هر دروغی را باور کند، لایق پادشاهی نیست. تو خود
 شاه باش و مردم را رعایت کن.»

این کار به دل مردم هم چسبید و خواستند شاه برکنار شده را
 سنگسار کنند، وزیر مانع شد و گفت:

- «مردم! بر پادشاه ستم از این بالاتر نمی شود که از تخت به زیرش
 کشند. حال، بگذارید او هم، همراه با مردم بیچاره زندگی کند. سرما و
 گرما و حق و ناحق را به تن خود، بشناسد و کارهای ناپسند خود را به
 یاد آورد. این طوری، او هر روز، ده بار خواهد مرد و زنده خواهد شد.»
 پادشاه تازه، سپس بچه پهلوان و پدر او را، با خود برد. دخترش را
 به بچه پهلوان داد و او را سپهسالار مملکت کرد و شروع کردند به
 گذران عمر و سپری کردن شب و روز...

اسانه کچل احمد

روزی از روزها، کچلی بود که نوکری تاجری کوسه، را داشت. تاجر بسیار خسیس و خیلی هم ستمگر بود. از صبح تا شام، از کچل در این جا و آن جا، کار می‌کشید و غروب، به جای مزد زحمت‌هایش پاره‌های نان خشک را به او می‌داد و روانه می‌کرد. کچل از خوردن نان خشک دهانش زخم شده بود. باز هم، روزی، پاره‌های نان خشک را، برداشته بود و به خانه می‌رفت که پسر کوچک تاجر، همراه با کچل به خانه آنها رفت. کچل، مادر پیری داشت. او، نان‌های خشک را در دیگ می‌ریخت و رویشان آب می‌پاشید که کمی نرم بشوند. کچل خیلی گرسنه بود و می‌خواست نان‌های خشک را به دندان بکشد و بخورد. یکی از دندان‌های آن بیچاره از نان خشک، شکسته و کچل شروع کرد به آخ و او خ و ناله کردن.

پسر تاجر، به کچل نگاه کرد و خواند:

«کچل! کچل!

نخودی کچل!

دوغ می‌خورد



سوارگریه می شود

به ده می رود»

مادر کچل، چشم غُرهای به بچه رفت و گفت:

— «بچه! آدمیزاد این طور نمی گوید، نمی بینی که دندان کچل
شکسته و دارد گریه می کند؟»

اما بچه، اعتنایی به حرف زن نکرد و همان ترانه را، هی می خواند.
کچل نتوانست خودش را نگاه دارد.

نان خشکی را که به دست داشت محکم به سر بچه تاجر کوبید. در
دم سر ش مثل هندوانه قاج خورد و با گریه دوید و رفت به نزد پدرش.
تاجر که می دید خون از سر پسرش می آید، گفت:

— «پسرم! تو را چه کسی زد؟»

بچه گفت:

— «کچل زد.»

تاجر، خشمگین شد و چند نفر را فرستاد پی کچل. کچل با دیدن
آنها، خودش را پنهان کرد. غلامان تاجر، خبر بردنده که: «کچل فرار
کرده است.»

تاجر فکر کرد که: «بگذار چند روز بگذرد. بعد کچل را گول می زنم
و می آورم و می دهم آنقدر بزنند که بمیرد.»
چند روزی گذشت. تاجر کسی را پیش کچل فرستاد که: «شدنی،
شده و گذشته، بباید سر کارش.»

کچل فهمیده بود که تاجر از او انتقام خواهد گرفت. أما چاره‌ای
نداشت.

از این رو، برخاست و رفت.

روزی کچل که سخت خسته شده بود، شب را به خانه نرفت و در

طویله اسب‌های تاجر خوابید.

تاجر، فرصت را از دست نداد. سه نفر از غلامانش را فرستاد که: «بروید، کچل را در لحافی پیچید و پیش من بیاورید، تا آخر بزنیم که بمیرد. بعد هم جنازه‌اش را ببریم و گم و گور کنیم.»

در ساعت، غلامان کچل را در لحاف پیچیدند و آوردند. تاجر که داغ زیادی از کچل بهدل داشت، گفت:

— «شما دیگر بروید کچل را من خودم باید بکشم.»

بله! تاجر سنگدل، بالگد و چوب و مشت افتاد به جان لحاف و آن قدر زد که کچل بیچاره، خرد و خاکشیر شد. تاجر خیال کرد که کچل مرده است با خودش گفت:

— «کمی بخوابم و خستگی چشم‌هایم را بگیرم، بعد جنازه‌ی کچل را پنهان کنم.»

تاجر، از زدن کچل آنقدر خسته شده بود که سرشن را زمین نگذاشت، خوابید و صدای خور و خورش بلند شد. درست گفته‌اند که: «کچل‌ها، سخت‌جان می‌شوند!»

نگوکچل نمرده بوده. به هرنحوی که بود، کلاف لحاف را باز کرد و بیرون آمد و داروی بیهوشی در بینی تاجر ریخت و بعد او را به جای خودش در لحاف پیچید و لباس‌های تاجر را پوشید و رفت به حیاط خانه.

در آنجا به غلامان تاجر آرام و با پچچه گفت:

— «بروید و کچل را تا حد مرگ بزنید.»

سه نفر از غلامان، آنقدر به لحاف لگدزدند که پاره پاره شد و خوب که نگاه کردند دیدند که کچلی در کار نیست. آنکه کنک زده‌اند، خود تاجر است!

اما چه فایده؟ این چیزها به جایی نمی‌رسید. درست یک هفته تاجر نتوانست از جایش نکان بخورد و چون توانست از رختخواب بیرون بیاید، فوری یک خروس هم با خودش به عنوان رشوه برداشت و برای شکایت از کچل پیش داروغه رفت. داروغه، کچل را خواست و گفت:

— «کچل! یا باید صد قران جریمه بدھی یا باید یک سال مفت و مجانی برای تاجر کار کنی. ببین، کدام به صلاح توست!»
کچل بیچاره که اگر صد قران می‌داشت، دیگر نوکری این و آن را نمی‌کرد، ناچار راضی شد که یک سال بی مzd و مواجب برای تاجر کار کند.

تاجر که داغ کچل را به دل داشت، دیگر این بار، او را در خانه به کار نگرفت و به سر خرم من فرستاد. کچل بینوا، صبح تا شب، زیر آفتاب سوزان، گرسنه و تشنه، کار می‌کرد. روزی از روزها، در جایی از زمین که سست شده بود، نوک خیش، به چیزی گیر کرد، کچل نگاه کرد و دید آن چه به خیش گیر کرده، خمره‌ای است پراز طلا.

بی درنگ طلاها را برداشت برد و سپرد به دست مادرش یک دو تیکه از آنها را هم در جیب گذاشت که در بازار خرد کند و برای خود، لباس بخرد. چه طور شد که زن تاجر، طلاها را در دست کچل دید و تا شوهرش به خانه آمد، گفت:

— «آهای مرد! کجای کاری؟ پول فراوانی به دست کچل افتاده است. بیا و کلکی بزن، تا پول‌هایش را از دستش بیرون آریم.»
این حرف زن، به دل تاجر نشست غروب همان روز، کچل را در کنار خود نشاند و گفت:

— «پسرم! می‌بینم که تو پسر خوبی هستی، می‌خواهم کمی پول

گیرت بیاید. بیا هر کدام دروغی بگوییم. دروغ هر که بزرگ‌تر بود، آن دیگری: صد تومان به او بدهد.»

کچل گفت:

— «تاجر آقا! من راضی‌ام. اما برای این شرط خودمان، باید قبضی به من بدهی.»

تاجر، قبضی نوشت. انگشتش را هم در زعفران فروکرد و زد زیر قبض. کچل قبض را در جیب گذاشت و گفت:

— «تاجر آقا! شروع کن، دروغت را بگو.»

تاجر گفت:

— «پدر من یابویی داشته است، دراز. آنقدر بزرگ بوده که در این دنیا طویله‌ای به اندازه‌ی او، پیدا نمی‌شده و تنها در آسمان هفتم، طویله‌ای بوده که پدرم، یابو را در آنجا، نگاه می‌داشته است.»

کچل گفت:

— «همین؟!... پدر من، سوار لاک‌پشت شده و درست به آسمان هفتم رفته بود.

و آنجا، روی کمر یک مورچه، چنان طویله بزرگی ساخته بود که تمام یابوهای بزرگ دنیا را در آنجا، نگاه می‌داشته. خدا بیامرز بابای تو هم، یابوی خودش را در همان طویله می‌بسته. حالاتو ببین، طویله‌ی پدر من چقدر بزرگ بوده که صد تا از چنان یابوهایی در آنجای می‌گرفته است.»

تاجر دید که شرط را باخته است. از این رو، دبه کرد و گفت که: هر دو دروغمان، کوچک بود. بحث سر این جریان، آنقدر بالاگرفت که ناچار هر دو پیش داروغه رفتند کچل حال واحوال را برای داروغه حکایت کرد، قبضی را هم که تاجر داده بود، نشان داد.

تاجر، که یک بار، خروسی به داروغه رشوه داده بود، باز هم شروع کرد از خروس صحبت کردن که یعنی باز هم رشوه خواهم داد. کار را به سود من تمام کن. اما داروغه که سرّی پیش کچل داشت سرش را رو به تاجر تکان داد و گفت:

— «تاجر! این از آن کچل‌هایی که تو می‌گویی، نیست به این، کچل نخودی می‌گویند. بدون چک و چانه بیاور و صد تومنش را بده.»
تاجر تا فردا مهلت گرفت و به خانه رفت و ماجرا را برای زنش حکایت کرد و گفت:

— «زن! فردا که کچل آمد و پولش را خواست، به او بگو: تاجر مرده است. می‌گذارد و می‌رود.»

فردا صبح زود، کچل به در خانه تاجر آمد و به زن او گفت:

— «خانم! به تاجر بگو صد تومان مرا، بدهد.»
زن گفت:

— «ای کچل! تاجر از دیروز، مرده است.»

کچل گفت:

— «وای، بیچاره تاجر! او به من وصیت کرده بود که وقتی مرد، من او را بشویم.»

کچل این را گفت و چشم‌هایش را تنگ کرد و وارد خانه شد. دید تاجر لخت مادرزاد، روی تخت دراز کشیده و خوابیده. فوری یک دیگ آب روی اجاق گذاشت و گرم کرد. زن تاجر که به اندر ورن رفت، آب جوش را، روی سر تاجر ریخت و شروع کرد به شستن او. تاجر فریادی کشید و از جا پرید. کچل بشکن زد و شروع کرد به رقصیدن که: «اگر من نیامده بودم، ارباب مرده و رفته بود. او را من زنده کردم. حالا، علاوه بر آن صد تومان، یک صد تومان هم باید به من بدهد.»

تاجر دید حریف کچل نخواهد شد.

ناچار صد تومان به او داد و کچل، پول‌ها را آورد و به مادرش گفت:

– «نه! بگیر این پول‌ها را عمارت خوبی بساز. کمی هم خرت و

پرت بخر. می‌خواهم زن بگیرم.»

پیزند گفت:

– «پسرا! چه کسی را می‌خواهی بگیری؟»

کچل گفت:

– «نه! هنوز، خودم هم نمی‌دانم. در بقچه، کمی نان و پیاز بگذار

به سفر خواهم رفت و دختر خوبی برای خودم پیدا خواهم کرد.»

زن، نان و پیازی در بقچه‌ی کچل گذاشت. او هم با مادرش وداع

کرد و رفت. دراز رفت و کوتاه رفت، یک سوزن و نصفی راه رفت!

آمد و رسید به یک جنگل، خیلی خسته شده بود سر و دستارش

هم، خاک‌آلوده بود. دید چشم‌های در آن نزدیکی هاست. رفت و

لخت شد و در سر چشم‌های آب تنی کرد.

از آب که بیرون آمد و خواست که لباس‌هایش را بپوشد، دستش به

سرش خورد و دید پس! آن کله‌ای که حسرت یک‌دانه مو را داشت،

حال، آنقدر مو دارد که به حساب نمی‌آید.

بی‌درنگ خودش را در آب چشم‌های تماشا کرد. آن‌چه می‌دید باور

کردنی نبود: کچل، چنان پسرزیبا بی شده بود که هر که او را می‌دید،

می‌گفت یک بار دیگر ببینم! از کچلی هم در سرش، نشانه‌ای نمانده

بود. کچل دریافت که تمام این چیزی‌ها، از آب این چشم‌های است، پس

از آن آب سیر سیر خورد و راه افتاد. تاریکی پایین آمده بود و در

جنگل، چشم، چشم را نمی‌دید. از دور روشنایی دید، راست همان

روشنایی را گرفت و رفت به طرفش. وقتی به آن رسید، دید که جایی

است مثل غار، و روشنایی از آن جا می‌آمده است.
 در داخل مغاره^۱ آنقدر، رفت که رسید به یک اتاق، که دم در آن،
 عفريته‌ای کهن‌سال نشسته بود که تا احمد را دید، گفت:
 – «ای بنی آدم! مادرت به عزایت بنشیند. خوب شد، آمدی. من
 هفت دیو پسر دارم که حال خواهند رسید و از من غذا خواهند
 خواست تا آنها بیایند، تو را می‌پزم و آماده می‌کنم.»
 احمد گفت:

– «ای پیرزن! چه پرت و پلا می‌گویی! کیست که از پسرهای تو
 ترسی داشته باشد؟»

عفريته شروع کرد، تنور را آتش انداختن، که احمد را در آتش کباب
 کند. احمد پنهان از چشم عفريته به پشت او رفت و بالگدی او را در
 تنور انداخت، یک سنگ آسیای بزرگ هم گذاشت سر تنور.
 عفريته، با جلّز و ولّز در تنور سوخت و خاکستر شد. درست در
 همین لحظه، آسمان غریب و صاعقه زد و از میان مه سفید، هفت دیو
 سفید بیرون آمدند و چون به خانه رسیدند گفتند:

– «مادرمان کو؟ از این جا بوى آدمیزاد می‌آيد!»

احمد دید که با پنهان شدن، نخواهد توانست جان به سلامت
 ببرد. از پشت بارها، بیرون زد و گفت:

– «ای دیوها! مادر شما رفت از چشمه، آب بیاورد به من گفت که:
 وقتی پسرهایم آمدند به آنها می‌گویی که: امروز هفت دشمن به این جا
 خواهند آمد. برای کشتن آنها، پسرهایم باید هفت سنگ آسیا را،
 ببرند به پشت بام و چون دشمن‌ها خواستند وارد خانه شوند،

۱- [مَرْيَامْ رَأْيَامْ] (ع) سوراخ در کوه، فار (یادداشت ویراستار).

۲- در اصل: بوردان آدام، مادام ایسی گلیز - «یاغلی بادام ایسی گلیز.



سنگ‌هارا روی سرشان بیندازند و هر هفت تایشان را بکشند.»
دیوها، حرف احمد را باور کردند و هفت سنگ آسیا را به پشت بام
بردند. احمد گفت:

— «آی دیوها! حالا بیایید، امتحان بکنم و ببینم این سنگ‌ها
می‌توانند بر شما کارگر شوند!»
برادر بزرگ دیوها گفت:

— «تو چه طور خواهی فهمید که این سنگ‌ها، بر ما، چه طور کارگر
خواهند شد؟»
احمد گفت:

— «همه شما، دوش به دوش هم، دم در بایستید من می‌روم
به پشت بام و یکی از آن سنگ‌هارا روی سر شما می‌اندازم. اگر شما را
از کار انداخت، دشمنان تان را هم از کار خواهد انداخت!»
خوب گفته‌اند که: دیوها، کم عقل می‌شوند!

آنها، حرف احمد را قبول کردند و هر هفت تا، دوش به دوش هم،
زیر سنگ آسیا، ایستادند.

احمد بالا رفت و هر هفت سنگ آسیا را، غلطانید و به سر دیوها
انداخت.

مغز تمام آنها، مثل ماست بیرون زد و به زمین پاشید. احمد از
پشت بام پایین آمد و دید، دیوها، مرده‌اند. شروع کرد به گشتن اتاق‌ها،
تا رسید به اتاقی که در آن دختر زیبایی را از گیسوها، آویخته بودند.
بی‌درنگ او را باز کرد و پایین آورد و خوب که نگاه کرد، دید، این چنان
دختر زیبایی است که: «مخور و منوش و همین بنشین و خط و حال
جمال او را تماشا کن!» یک دل نه صد دل، عاشق دختر شد. بعد هم
قرار و مدار گذاشتند و از لعل و جواهری که آنجا بود، مقداری

برداشتند. دختر گفت:

— «ای پسر جوان! در اتاق چهلم دیوها، صندوق درسته‌ای است و در آن دو جفت چارق آهنین سحرآمیز برویم و آنها را هم برداریم.» با هم رفتند و در صندوق را باز کردند و چارق‌ها را بیرون آوردن.

کچل از دختر پرسید:

— «سحرآمیز بودن این چارق‌ها را چه طور باید فهمید؟»

دختر گفت:

— «هر که این چارق‌ها را به پا کند، چنان تند می‌رود که مرغ هم به او نمی‌رسد.»

بعد، هر کدام، یک جفت از چارق‌ها را پوشیدند و شروع به رفتن کردند و راه چهل روزه را در یک روز آمده و به خانه احمد رسیدند. احمد، هر آن‌چه را که به سرش آمده بود، برای مادرش حکایت کرد. در غیبت او، مادرش با پولهایی که احمد داده بود، خانه‌ای ساخته بود، بسیار زیبا.

از همان روز، تدارک دیدند و احمد و دختر درخانه تازه، هفت شب و هفت روز، عروسی گرفتند و زن و شوهر شدند. آنها، خوردن و نوشیدند و سرانجام به خاک رفتند. شما بخورید و بنوشید و سلامت بمانید.

دختر سخاوتمند

در زمان‌های قدیم در مملکتی، پادشاهی بود، دولتمند که آوازه‌ی شان و شوکتش دنیا را گرفته و سیم وزر و لعل و جواهری که در خزینه داشت، از حساب بیرون بود.

این پادشاه سرایی داشت که سر به ابرها می‌سایید. این سرای چهل در داشت که بر هر دری خدمتکاری می‌نشست و پادشاه هر روز چهل کیسه نقره، میانِ تهی دستانی که از پیش این درها می‌گذشتند، قسمت می‌کرد.

روزی پادشاه را غرور گرفت و به وزیرش گفت:
— «وزیر! در جهان پادشاهی ثروتمندتر و بخشندۀ‌تر از من هم می‌توان یافت؟»
وزیر گفت:

— «قبله عالم سلامت! آن سوی سرزمین تو، پادشاهی است که خود نیز دختری است. او از تو ثروتمندتر و سخاوتمندتر است. اگر سرای تو چهل در دارد، سرای او هشتاد در دارد و اگر تو هر روز چهل کیسه پول نقره، می‌بخشی، او، هشتاد کیسه پول طلا، می‌بخشد.»

پادشاه، تا این سخنان را شنید، گفت:

«وزیر هر طور می خواهد بشود من باید آن پادشاه را ببینم. آماده شو تا برویم.»

بله! شاه و وزیر، جامه را بدل کردند و در لباس درویشان به کشور آن پادشاه رفتند. و چون به شهر او رسیدند، قصر او را دیدند که با یک خشت طلا و یک خشت نقره ساخته شده بود و مثل و مانندی نداشت.

خود قصر هم، هشتاد در داشت که بر در هر قصر خدمتکاری ایستاده بود و کیسه‌ای پول طلا به دست داشت و به هر فقیری که می‌آمد و می‌رفت، بی‌دریغ، پول می‌بخسید. شاه و وزیرش هفته‌ای در آن شهر ماندند و هر بار که از جلو قصر رد شدند به آنها هم چون دیگران پول طلا دادند و راهشان انداختند.

روزی باز هم از پیش قصر رد می‌شدند و چون می‌خواستند پول طلا به اینان دهند، شاه گفت:

«من طلا نمی‌خواهم. من می‌خواهم پادشاه شما را ببینم.» خدمتکارها، رفتند و به شاه خود خبر دادند که دو درویش بر در ایستاده‌اند که پول می‌دهیم و نمی‌گیرند و دیدار شما را می‌خواهند.

پادشاه، فرمان داد که: «بروید و آنها را، پیش من بیاورید.»

خدمتکاران آمدند و شاه و وزیرش را به نزد پادشاه بردند. پس از سلام و درود و اندکی گفت و گو شاهزاده خانم، پرسید:

«چه خدمتی از من برای شما، ساخته است؟»
شاه گفت:

«ای شاهزاده خانم! برای آگاهی از این راز تو آمده‌ایم که ببینم این همه ثروت را، از کجا می‌آوری؟»

شاهزاده خانم گفت:

— «در فلان شهر، کنار بازار پیرمردی نشسته است که طلا را در هاون می‌کوبد و به باد می‌دهد. اگر بروید و راز کار او را، بیاموزید و بازگردید و به من بگویید، من نیز راز خود را بر شما خواهم گشود. اما اگر نه، از راز آن پیر، سر در نیاورید، از من نیز چیزی درباره‌ی رازم، نخواهید شنید.»

شاه و وزیر برخاستند و به راه افتادند. کم رفتند و بیش رفتند، دره و تپه را پیش رفتند. از دره‌ها چون باد و از تپه‌ها، چون سیل پای در رکاب و زانو در بغل، در آنجا، ماه و به سال دیرین و در اینجا به زبان شیرین^۱ آمدند و رسیدند به همان شهر. دیدند، در کنار بازار پیرمردی نشسته است. طلاها را در هاون می‌ریزد، می‌کوبد و به هوا می‌دهد. شاه و وزیر از اسب پیاده شدند و به مرد سلامدادند و پس از قدری گفت و گو، شاه گفت:

— «ای پیر! حال و قضیه چنین است که ما برای پی‌بردن به سر تو آمده‌ایم. هر کاری می‌خواهی بگو تا بگنیم، در عوض راز خود را برماء، فاش کن.»

پیر گفت:

— «از اینجا آنسوتر، شهری است، که در هفت روز، می‌شود به آنجا رسید. در آن شهر پنهان‌دوزی است. برو، راز او را بپرس، بازگرد و با من بگوی تا من نیز راز خود را با تو بگویم!»

شاه و وزیر، از اینجا هم برخاستند و به راه افتادند. کم رفتند و بیش ایستادند. بیش رفتند و کم ایستادند و روزی یک منزل راه رفتند

۱- در اصل: از گشتیدیلر، او زگشتیدیلر، دره تپه‌نی، دوز گشتیدیلر، دره لردن یتل کیمی، تپه لردن ستل کیمی. ایاق او زنگی ده. دیز قابیر قادا. اوردا آی نان، ایل نن بوردا شیرین دیل نن.

تا رسیدند به آن شهر. دیدند در کنار راه، پینه‌دوزی نشسته است و وصله بر کفش کهنه می‌زند. اما هر بار که می‌خواهد سوزن بر کفش بزند، جوال‌دوز را یک بار به زانوی خود فرو می‌کند و یک بار به زبانش و چون غروب می‌شود، پشمیان بر می‌خیرد و به خانه‌اش می‌رود. شاه و وزیر به پینه‌دوز نزدیک می‌شوند و حال و روز را حکایت می‌کنند و می‌گویند که ما برای دانستن سرتو آمده‌ایم. تمنا می‌کنیم که ما را از این راز، آگاه کن.

پینه‌دوز گفت:

— «اگر می‌خواهی راز مرا بدانی، باید اول بروی به فلان شهر. در آن‌جا، پسر نابینایی است که هر روز مدام با مشت به سر خود می‌کوبد و آخ و اوف می‌کند. راز او را بپرس و بازگرد و به من بگو، تا من هم راز خود را با تو بگویم.»

شاه و وزیر پینه‌دوز را وداع گفتند و به راه افتادند. چند روزی در راه بودند تا به همان پسر نابینا رسیدند. به او نزدیک شدند و گفتند:

— «برادر! تو را چه آمده است که این‌گونه آخ و اوف می‌کنی و به سر خود می‌کویی؟»

پسر گفت:

— «من تا امروز رازم را به کسی نگفته‌ام، اما حال می‌بینم که درد دارد مرا می‌کشد. اینست که می‌خواهم راز خود را با شما بگشایم.»

شاه، از پسر اظهار رضایت و سپاس کرد و گفت:

— «پسر! اگر تو را زت را بگویی، در حق ما، احسانی بزرگ کرده‌ای.»

پسر گفت:

— «من، دهاتی فقیری بودم. زندگانیم، بسیار سخت می‌گذشت. بر در خانه این و آن، نوکری می‌کردم و جوری زندگی خود را

می‌گذراندم. روزی از ده به شهر می‌رفتم. در راه به درویشی برخوردم با او، کمی صحبت کردیم و درویش دانست که من کیم و چگونه به سختی روزگار می‌گذرانم.
او گفت:

— «پسرا! سفری در پیش دارم. بیا با من برویم، تا به تو، آن قدر مال و ثروت بدهم که اگر تا آخر عمر، بخوری، تمام نشود.»
من که دنبال چنان کسی در آسمان می‌گشتم، و در زمین اش یافته بودم، بی‌تأمل قبول کردم.

درویش از بازار، سه اسب خرید. یکی را خود سوار شد. بر یکی مرا سوار کرد و سومی را هم یدک کشید و به راه افتادیم. سه شبانه روز راه رفتم و به جنگلی رسیدیم و چون راه درازی را در جنگل طی کردیم داخل معاره‌ای شدیم. کمی در مغاره پیش رفتم و سه راه پیش آمد، که یکی سفید، دیگری سیاه و سومی زرد، می‌زد.

درویش اسب‌ها را کشید به راه زرد و شروع کرد به رفتن. من گفتم:
— «آقا درویش! چرا این راه سفید روشن را می‌گذاری و به راه زرد

می‌روی؟»

درویش گفت:

— «پایان آن راه سفید به دریای عمان، راه سیاه به دنیای زیرزمین و راه زرد به سرزمین گنج‌ها، می‌رسد.»
کمی که از راه زرد طی شد به خزینه‌ای از طلا رسیدیم. آن‌جا، آن‌قدر سیم و زرولعل و جواهر بود که اگر هزار اسب بار می‌زدیم، باز هم نیمی از آن، جا می‌ماند.

از اسب پایین آمدیم. هر سه اسب را طلا و لعل و جواهر بار کردیم. من جیب‌ها و بغلم را هم پرکردم و دم دمای غروب از مغاره بیرون

زدیم و بازگشتم. شب را تا صبح راه رفتیم و آفتاب داشت می‌زد که در جایی از جنگل، درویش گفت:

— «فرزنده! دو بار اسب از طلاها مال تو و یکی مال من. برای من پیرمرد، همین یک بار اسب کافی است.»

من راضی شدم. درویش عنان یک اسب را کشید و به طرف شهر خودش رفت.

ناگهان طمع بر من چیره شد. انصاف را از یاد بردم و به این فکر افتادم که: درویش، مرد پیری است، یک بار اسب طلا را می‌خواهد چه کند؟ بگذار او را بترسانم و آنها را از دستش بیرون آرم.

با این فکر، درویش را صدا زدم و گفت:

— «پیرمرد! تو، امروز و فرداست که بمیری و بروی این همه طلا را می‌خواهی چه کنی؟ آن را هم بده به من.»

درویش گفت:

— «فرزنده! مگر دو بار اسب، تو را کم می‌آید که می‌خواهی قسمت «مرا هم بگیری؟»

من، با فریاد گفتیم:

— «کم و زیاد حرف نزن. اگر ندهی، به زور از تو می‌گیرم.» درویش بی آن که چیزی بگوید، اسب را با طلاهایش به من داد و پای پیاده دور شد.

در دست درویش یک چوبدستی بود که با طلا و جواهر، زینت شده بوده و آن را از همان مغاره برداشته بود. طمع چنان بر من غالب شد که از آن چوبدستی هم چشم نپوشیدم و دوباره درویش را صدا زدم. درویش که برگشت آن چوبدستی را از دستش بیرون کشیدم.

درویش گفت:

— «پسرم! آدمیزاد، این همه طمعکار و بی‌انصاف، نمی‌شود. تمام این مال و ثروت را من به تو داده‌ام، اما تو از این چوبدستی هم نگذشتی. تو، مرد جوان با اسب می‌روی. من درویش پیر، دست‌کم به کمک این چوبدستی، افتان و خیزان می‌توانستم بروم. حالا، آن را هم از دست من گرفتی..»

من از جا در رفتم و گفتم:

— «پیرمرد! با این چوبدستی هم، امروز و فردا می‌مردی و این عصای زیبا، معلوم نبود که برای چه کس می‌ماند. حالا، خودم برش می‌دارم!»

درویش باز هم چیزی نگفت. آرام روی سنگی نشست و به فکر فرورفت. درست در همان لحظه، آتشی در دلم افتاد. از تشنگی کم مانده بود، جگرم کباب شود. هر چه جست و جو کردم، آب نیافتم. دیدم، دارم می‌میرم. ناچار به پیرمرد گفتم:

— «پیرمرد! اگر جای آب را نشان بدھی، یک بار اسب طلا، به تو خواهم داد.»

پیرمرد گفت:

— «دیگر، چیزی لازم ندارم. بیا، تا جای آب را نشانت بدھم.» بعد هم در آن نزدیکی، چشم‌های را به من نشان داد. خم شدم و تا می‌توانستم از آن چشم‌های نوشیدم و چون برخاستم دیگر هیچ یک از چشم‌مانم چیزی نمی‌دید. هر قدر گریه و زاری کردم، چاره‌ای نیافتم. تک و تنها در دل جنگل ماندم. به درویش التماس کردم که مرا به خانه‌ام برسان، در عوض هر چه بخواهی به تو خواهم داد. درویش دستم را گرفت و مرا به خانه‌ام آورد و هر چه به او دادم نگرفت. گذاشت و رفت.

حالا، از آن روز، مدام به سر خود می‌کویم و آخ و اوّف می‌کنم که چرا، در طلا و لعل و جواهر طمع کردم و حق انصاف و عدالت را از یاد بردم.»

پادشاه از نزد پسر نابینا، آمد به نزد پینه‌دوز و آن راز را با او گفت: پینه‌دوز هم شروع کرد به گشودن سر خود. او گفت:

— «من از سال‌های اول جوانی، پینه‌دوزی می‌کنم. نانخور هم زیاد دارم. از صبح تا شام، کار می‌کردم و بهر شکلی بود، شکم خود و خانواده‌ام را سیر می‌کردم. مُدام هم آخ و افسوس می‌کردم که: کی خواهد شد که من از این فقر و بدیختی، خلاص شوم؟»

روزی از روزها، مردی آمد پیش من که کفش‌هایش را برایش وصله کنم. بعد هم برای دستمزدم، یک سکه طلا بیرون آورد و به من داد. من گفتم:

— «برادر! من مردی کاسیم. پولم کجا بود که سکه طلای تو را خُرد کنم؟»

مرد گفت:

— «من بقیه پول را از تو نمی‌خواهم. من تمام آن را به تو می‌دهم و هر وقت هم کفش برای وصله کردن پیش تو بیاورم، یک سکه طلا خواهم داد.»

خلاصه، آن مرد، هر روزی کفشهای پیش من آورد که چه می‌دانم، پاشنه‌ی این را میخ بزن! نوکش را وصله جایش را درست کن! آن جایش را درست کن! هر بار هم طلا می‌داد. خلاصه، مرد، آنقدر طلا به من داد که این بزرگ‌تر خیج می‌کردم باز هم تمام نمی‌شد. آخرین بار سکه‌ای که شاید، این دزد باشد و گرن، این همه طلا را آورده باشد و به شاه خبر

دادم که: مردی با این قد و قواره، با این نام و نشان، هر روز یک سکه طلا به من می‌دهد. شاه هم، بی‌درنگ عده‌ای از یساولانش^۱ را فرستاد که او را دستگیر کنند. خودم هم برگشتم به دکان و درست در لحظه‌ای که مرد، یک سکه طلای دیگر به من می‌داد، به مأموران شاه اشاره کردم که: این، همان مرد است، او را بگیرند! یساولان به طرف او رفته‌نداشت، اما او، ناگهان کبوتر شد و بر درختی نشست و گفت:

— «ای پینه‌دوز ناشکر ناسپاس! من می‌خواستم که تو را ثروتی بدhem و از این عذاب و آذیت، رها کنم. اما تو در عوض، می‌خواستی مرا به دست غلامان شاه بسپاری؟»

من، انگار از خواب بیدار شده باشم، از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. یساولان شاه که رفته‌نداشت، نگاه کردم و دیدم تمام طلاهایم به آهن بدل شده‌اند. از این رو چون وصله‌ای بر کفشهای می‌زنم، اول جوالدوز را بروزانوی خود، فرو می‌کنم و می‌گویم: «کاش زانوهایم می‌شکست تا به پای خود، پیش شاه نمی‌رفتم. بعد، جوالدوز را بروزان خود فرو می‌کنم و می‌گویم:

— «لال شوی زیان من! چرا، این راز را گفتم و با دست خود، برای خود، چاه کنند. اینست راز من.»

پادشاه، پینه‌دوز را هم سپاس گفت و به راه افتاد. هفت شب‌انه روز راه آمد تا رسید به مردی که طلا را در هاون می‌کوبید و به باد می‌داد. راز پینه‌دوز را با او در میان نهاد و از او خواست که راز خود را فاش کند. مرد گفت:

— «من از جنگل رد می‌شدم که دیدم یک مار زیبای سفید و یک مار

۱- جمع یساول [ئۇ] (ترکی،)، یساور. سواری که ملازم امرا و رجال بزرگ باشد. مأمور تشریفات درباری، به طور عام (یادداشت ویراستار).

بدهیت سیاه، درهم پیچیده‌اند و چیزی نمانده که یکدیگر را بکشند.
من، سنگی از زمین برداشتیم و به طرف مار سیاه انداختم.

اماً از ترس، دستم لرزید و سنگ به مار سفید خورد و او را زخمی کرد. از این کار، پشمیان شدم و دو ساعتی نگذشته بود که ناگهان دیدم که دو مار درشت هر یکی به یک بازویم پیچیده و زبان باز کرده و گفتند:

— «مار سفیدی که زخمی کردی، دختر پادشاه ماست. پادشاه ما را فرستاده است که تو را پیش او ببریم.»
من گفتم:

— «ای مارها! من دختر او را، به قصد نزده‌ام این، تصادفی بود.»
مارها گفتند:

— «مرد، نترس. پادشاه به تو پاداش خواهد داد. برای همین تو را می‌خواهد.»

من باور نکردم و گفتم:
— «چون دختراو را زده‌ام، می‌خواهد پاداشم دهد؟»
مارها گفتند:

— «پس این را بدان و آگاه باش که آن مار سیاه دشمن ماست و چون دختر پادشاه با دشمن ما، عشق‌بازی می‌کرد. پدرش از او ناراحت بود. تو آنها را با سنگ زدی و نگذاشتی عشق‌بازی کنند. پادشاه به این سبب، می‌خواهد به تو پاداش بدهد.»

مارها، علاوه بر این، به من یاد دادند که وقتی پادشاه گفت: «از من چه می‌خواهی؟ می‌گویی که: یکی از اتاق‌هایی را می‌خواهم، آن هم اتاق چهلم را.»

آنها مرا، گاهی از روی زمین، گاهی از زیرزمین و از راه‌های کج و

معوج، به قصر پادشاه خود بردند. در آن‌جا، آن‌قدر مار بود که چون نگاه می‌کردی چشمت سیاهی می‌رفت.

مار پرنده‌ی بالدار، مار تیزرو، گرزه مار^۱ (شرزه مار) مار سرخ، مار شاخدار و دیگر چه بگویم، جور به جور. در قصر پادشاه جاه و جلالی بود که چون می‌دیدی، چشمت را خیره می‌کرد. هر جا و هر سو از لعل و جواهر، سنگ و نگین، زینت و زیور و سیم و زر پر بود.

مرا به حضور شاه بردند. سر خم کردم و سلام کردم و گفتم:

— «پادشاه به سلامت! چه خدمتی از من ساخته است؟»

شاه گفت:

— «مرد! مار سفیدی که تو به سنگ زدی، دختر من است کار بسیار خوبی کرده‌ای که او را زده‌ای. برای این که ناموس مرا، نگاه داشته‌ای، از من چه می‌خواهی؟ بگو، تا بدهم.»

من گفتم:

— «هیچ چیز نمی‌خواهم.»

پادشاه، دست برنداشت که: باید بگویی.

سرانجام گفتم:

— «پس، یکی از اتاق‌هایت را به من بده.»

پادشاه، دو مار را همراه من کرد و چهل کلید داد و گفت:

— «برو و بگو در اتاقها را بازکنند. هر کدام را که پسندیدی، انتخاب

۱- [گ ز] (ا) نوعی از مار است و بعضی گویند ماری باشد سبزرنگ و پُر خط و خال و زهر. او زیاده از مارهای دیگر است و هیچ تریاقی به زهر او مقاومت نکند (جهانگیری) (برهان)، ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد (انجمن آرا)، (آندراج).

ناگه سپهی شترسواری بگذشت بر او چو گرزه ماری (نظمی)
(یادداشت ویراستار)

کن.»

مرا بردند برای دیدن اتاق‌ها. در اولین اتاق را باز کردند: اتاق، چه اتاقی! هر چه بگویی هست. به هر سو، فرش ابریشمی گسترده بود. شمعدانهای طلا، میزهای مرمری، ظرف و ظروف بلورین که دیدارشان هوش از سر، می‌ربود. اتاق دوم از اولی هم، زیباتر بود. بله! در هر اتاقی که باز می‌شد، آن را از اتاق قبلی زیباتر می‌یافتم. در اتاق سی و نهم را که باز کردند، در آن، دو آسیا، دیدم، که روز و شب بی آنکه بایستند، طلا، آرد می‌کردند. گفتم:

— «دیگر، اتاق از این قیمتی تر هم پیدا می‌شود؟»
پس همان اتاق را خواستم و آن را به من دادند. اتاق را که گرفتم در راه، آن دو ماری که مرا پیش پادشاه برد بودند، بهنzd من آمدند و گفتند:

— «آهای مرد! به تو نگفته بودیم که اتاق چهلم را بخواه؟ چرا به حرف ما، گوش نکردی؟»
پرسیدم:

— «مگر در اتاق چهلم چیست؟»
مارها جواب دادند:

— «در آنجا چهل آسیاست که هر کدام چیزی قیمتی را، آرد می‌کنند. یک جفت از آنها، طلا و یک جفت لعل، یک جفت جواهر، یک جفت الماس، یک جفت یاقوت والی آخر...»

من از عجله‌ای که کرده بودم، پشیمان شدم که چرا اتاق چهلمی را نخواسته بودم. اگر به اندازه باز کردن در اتاق، صبر کرده بودم، پشیمان نمی‌شدم.»
پادشاه گفت:



- «پس چرا، طلاها را در هاون می‌کویی و به باد می‌دهی؟ سبب این کار چیست؟»

مرد گفت:

- «هنوز، قبل از این‌که صاحب این آسیاهای طلایی شوم، از پدرم، کم و بیش، مال و ثروتی برایم مانده بود. بعد از مرگ پدر، لوطی‌های شهر و همین طور دوست و آشناهایی که مرا می‌شناختند، همگی مثل مگس‌هایی که دور شیرینی جمع می‌شوند، دور مرا گرفتند و هر کدام به بهانه‌ای، ثروت و دارایی مرا، خوردند و بردنند. دستم خالی شد و هیچ یک از آن آشناهایان، دست مرا نگرفتند. هر کدام به جانبی رفته و روی پنهان کردند. حالا، من از لج آنها، این‌طوری، طلا را به آسمان می‌پاشم. همان‌ها، آمده‌اند و دوباره می‌خواهند با من دوستی کنند. اما من نمی‌پذیرم و آنها از این‌که من، صاحب این همه ثروت و مکنت شده‌ام، دارند می‌ترکند.

از دور می‌بینند و آتش می‌گیرند و می‌سوزند و کاری نمی‌توانند بکنند و این، سرّ من است»

پادشاه و وزیر، راز مردی را که طلا را به هوا می‌پاشید هم، آموختند و بازگشتند به نزد شاهزاده خانم و تمام رازهایی را که آموخته بودند، برای او، بازگفتند.

دختر می‌گوید:

- «تو که به این همه عذاب و آزار، تاب آورده و با شکیبا یی، رفتی و راز همه این کسان را، کشف کردی، حق داری که راز مرا هم بدانی. حالا من هم رازم را با تو خواهم گشود:

- من، دختر مرد فقیری بودم، که با عذاب و اذیت بسیار، گذران می‌کردیم. روز می‌شد که گرسنه می‌ماندیم. به خودم می‌گفتم: برای

چه آنها که دارند به آنها که ندارند، رحم نمی‌کنند؟ چرا، آن‌ها این‌همه سمجح‌اند؟

کاش من، ثروتمند بودم، تا تمام دارایی‌ام را، بین تهییدستان، قسمت می‌کردم. در همین فکر و خیال‌ها، از جنگل هیزم پشته کرده و می‌آوردم. ناگهان دیدم، پیری نورانی، جلو رویم سبز شد. من هم، غرق فکر و خیال، سرم را پایین انداخته بودم و می‌رفتم.

پیرمرد نورانی، مرا نگاه داشت و گفت:

— «دخترم! به چه فکر می‌کنی، که سرت را هم بلند نمی‌کنی که بالا را نگاه کنی؟»

من گفتم:

— «ای پدر! تو فکر و خیال‌های مرا، چاره نمی‌توانی کرد.»
پیر گفت:

— «فرزنده! تو بگو، شاید بتوانم چاره کنم.»
من، او را متوجه کردم که:

— «به فکر ثروت فراوانی هستم که تمام آن را، بین فقرا، قسمت کنم.»

پیرمرد این حرف‌های مرا که شنید گفت:

— «دخترم! در فلان کوه و درست سرکوه، گیاهی می‌روید. چشم‌ه پر آب سرخ‌رنگی که از دامنه کوه بیرون می‌زند، آن گیاه را با خود می‌آورد. آن گیاه را، با آب همان چشم‌ه درهم می‌آمیزی و آن را به هر مس که بزنی، طلاش خواهد کرد.»

من، آن‌چه را پیر گفته بود، کردم و دیدم درست است. آن گیاه را که با آب آن چشم‌ه مخلوط کنی به هر مسی بزنی، آن را به طلا تبدیل می‌کند. حالا آبی را که پیر گفته است، به کوه‌های مس می‌ریزم و

سراسر آنها را به طلا تبدیل می‌کنم. به عهد خود نیز وفا می‌کنم و تمام آن طلاها را بین فقرا و تهیدستان، قسمت می‌کنم. از این رو، دوست من، از حساب بیرون است.»

پادشاه به دختر، تکلیف می‌کند که: «بیا زن و شوهر بشویم. خزینه‌هایمان را نیز درهم بیامیزیم و تمامش را، بین فقرا تقسیم کنیم.» دختر پیشنهاد پادشاه را پذیرفت، چهل روز و چهل شب، عروسی گرفتند. زن و شوهر شدند و روزی خوش و روزگاری شیرین را، در کنار هم سپری کردند و تمام دارایی خود را نیز، بین فقیران، بسی دست و پاهای، یتیم‌ها و پیران از کارافتاده، قسمت کردند.

افسانه‌ی دختر عاقل

یکی بود، یکی نبود. شاهی بود و وزیری. روزی این دو از شکار باز می‌گشتند که به پیروزی برخوردند. پادشاه، اسب را نگاه داشت و گفت:

— «آهای پیروز! در این جاهای، پی چه می‌گردی؟ کار و پیشه‌ات چیست؟»

پیروز گفت:

— «کار من، ساختن زندگی و ویران کردن آنست!»
پادشاه گفت:

— «تو که هستی که زندگی بسازی و ویران کنی؟»
پیروز گفت:

— «ای شاه! تو هنوز نمی‌دانی خانه‌ای که زن خرابش نکند، هزار سال، آباد می‌ماند؟»

پادشاه از این حرف پیروز خوش شد. وزیر گفت:

— «قبله عالم سلامت باشد، پیروز، راست می‌گوید.»

اما شاه، قبول نکرد که نکرد و تا به مقصد برسند، در این باره بگو و

مگو می‌کردند.

پادشاه سه دختر داشت. به خانه که رسید، دخترهاش را، به نزد خود خواند و گفت:

— «دخترهای من! بگویید ببینم، خانه و زندگی را، مرد می‌سازد یا زن؟»

دختر بزرگ گفت:

— «خانه و زندگی را، البته مرد می‌سازد.»

پادشاه گفت:

— «زنده باشی، دخترم! راست می‌گویی.»

بعد، پادشاه رو به دختر دوّمی کرد و گفت:

— «دخترم! تو چه می‌گویی؟»

دختر دوّمی گفت:

— «ای پدر مهربان! زن کیست تا خانه‌ای که او آباد می‌کند چه باشد؟ البته، زندگی را، مرد سامان می‌دهد.»

پادشاه، این بار از دختر کوچک پرسید:

— «دخترم! پس تو چه می‌گویی؟»

دختر کوچک گفت:

— «پدر! خانه و زندگی را زن می‌سازد.»

این حرف، پادشاه را خشمگین کرد و به دخترش گفت:

— «حالا که این طور است، تو را به مردی خواهم داد که سرو سامانی نداشته باشد. بعد ببینیم، چه طور، خانه زندگی، خواهی ساخت.»

دخترهای پادشاه را در همین جا، بگذارید، تا برای شما از «فاطی پیره» بگویم.

در کنار شهر و توی دخمه‌ای که کنده شده بود، پیرزنی زندگی می‌کرد که «فاطی پیره» صدایش می‌زدند.

او، نوه‌ی تبلی داشت به نام «احمد» و این احمد، آنقدر بی‌دست و پا بود که برای جنبیدن از سر جای خود نیز، تبلی اش می‌شد.

پادشاه همین پیرزن را، به نزد خود خواست و گفت:

— «پیرزن! من دختر کوچکم را به نوه‌ی تو می‌دهم. چون چیزی نداری، وقتی از اینجا می‌روی، بی عروسی و ساز و آواز و بزن و بکوب، او را هم بردار و با خودت ببر.»

پیرزن گفت:

— «ای پادشاه! دختر تو کجا و نوه‌ی من کجا؟ در تن نوه‌ی من پیراهنی است که جن از پارگی اش رم می‌کند. برای خوردن، نان خالی ندارد. او، دختر پادشاه را چه طور می‌تواند، نگاه بدارد؟ بیا و از این فکر، بگذر.»

شاه گفت:

— «پیرزن! تو کاری نداشته باش. دختر را به نوه‌ی تو دادم. او را ببر.» پیرزن، ناچار دست دختر را گرفت و همراه خود به خانه بردو حال و روز را برای نوه‌اش، حکایت کرد. احمد، در این کار، حیران و معطل مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید.

دختر، وقتی به آن خانه رفت، دید احمد آنقدر تبلی است که نمی‌خواهد از جا، تکان بخورد. غذایش را هم در رختخواب می‌خورد. دختر، دختر عاقلی بود و از همان روز که به خانه آمد، شروع کرد با احمد، چرب‌زبانی کردن. بار اول، سفره را در بالای اتاق پهن کرد و احمد را صدا کرد که باید و غذایش را بخورد. هر چه احمد التماس کرد که غذای مرا بیاور تا سر جایم بخورم، دختر قبول

نکرد. احمد دید که از گرسنگی خواهد مُرد، ناچار، خود را به کنار سفره کشید. و غذاش را خورده و نخورده، دویاره برگشت و رفت در جایش. به همین نحو، دختر هر روز سفره را در جایی دیگر می‌انداخت و احمد را به آنجا صدا می‌زد.

بعد از چند روز، دیگر احمد خودش بلند می‌شد و به سر سفره می‌رفت. دختر که دید احمد، دارد کمی تکان می‌خورد، این بار، سفره را به حیاط برد و روی علف‌ها، پهنه کرد. احمد رفت غذاش را خورد و دویاره برگشت و رفت در جایش و خوابید. چند روزی دیگر گذشت. حالا، دختر پادشاه در این فکر بود که کاری کند و احمد را به کوچه ببرد. او فهمیده بود که احمد گردو و فندق را دوست می‌دارد. پس، یکی دو گردو و فندق از بازار خرید و آنها را از داخل اتاق تا دم کوچه چید و گفت:

— «احمد! دیگر، هر چه با خُر و خُر در خانه خوابیده‌ای بس است. پاشو، دست کم، این گردوها و فندق‌ها را جمع کن بیار که بخوریم.» احمد، به هر شکلی خودش را کشان کشان، و در حالی که گردو و فندق‌ها را جمع می‌کرد، به در کوچه رسانید. کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و دویاره برگشت به خانه و در جایش فرو رفت. دختر که دید احمد، به کوچه رفتن را، یاد گرفته، شروع کرد که:

— «هر چه می‌خواهد بشود. باید بروی و کار کنی.»

احمد گفت:

— «من صنعتی نمی‌دانم. چه کار می‌توانم بکنم؟»
— «تو به کوچه برو و فریاد بزن که: آهای کسی که کارگر می‌خواهی! آهای کسی که کارگر می‌خواهی! هر که به تو نزدیک شد و حرفی زد اهمیّتی به بالا و پایین بودن دستمزد نکن با او برو تا به تو کار یاد

بدهد.»

دختر، احمد را هر نوعی بود، به کوچه برد. احمد در وسط راه ایستاده بود و هی می‌گفت:
— «آهای کسی که کارگر می‌خواهی!»
مردی نزدیک شد و گفت:

— «پسرم! من با غی دارم. بیا و بیلش بزن تا یک قران به تو بدهم.»
احمد خواست قبول نکند به یاد حرف دختر افتاد و به گفت و گو، همراه مرد، راه افتاد و رفت.

تا شب زمین رابیل زد و غروب، یک قران گرفت و آمد. در راه، دید که گربه‌ای می‌فروشنند. یک قران را داد و گریه را خرید. به خانه که رسید، دختر پادشاه گفت:

— «احمد! چه کار کردی؟ چقدر مزد گرفتی؟»
احمد گفت:

— «یک قران مزد گرفته بودم، آن را هم دادم و این گربه را خریدم.»
دختر گفت:

— «احمد! از فردا، باید به سفری در جایی دور بروی و دنیا را ببینی.»

احمد گفت:
— «من چطور می‌توانم به سفر بروم؟ نه پول دارم، نه اسب دارم و نه راه را می‌شناسم.»

دختر گفت:
— «فردا می‌روی به بازار. در کنار راه می‌ایستی و منتظر می‌شوی. خواهی دید که کاروانهای شتران به سفر می‌روند. به کاروان‌سالار می‌گویی که: مرا هم با خودتان ببرید تا کمکتان کنم. اگر راضی شد، با

آنها همراه می‌شوی و می‌روی.»

احمد می‌دانست که دختر، حرفش را پیش خواهد برد. برای همین بی‌گفت و گو، قبول کرد. صبح که شد، رفت و در کنار راه منتظر شد و دید که یک قطار شتر می‌آید. به نزد کاروان‌سالار رفت و گفت:

«مرا هم می‌توانید با خودتان ببرید؟»

کاروان‌سالار گفت:

«بله که می‌برم! آدمی مثل تو را، در آسمان می‌جستم و در زمین یافتم.»

تو نگو، کاروان‌سالار، این طور آدمی را، برای کاروان لازم دارد. در سر راهشان، بیابانی است و چون به آن می‌رسند، آبشان تمام می‌شود. در همین بیابان، چاه آبی قرار دارد و هر بار کاروان‌سالار، کسی را که برای همین کار با خود می‌برد، به ته چاه می‌فرستد تا آب برای کاروان بیرون آورد، او دیگر برنمی‌گردد. در همانجا می‌ماند و می‌میرد.

کاروان‌سالار، احمد را با خودش برداشت و به راه افتادند. بیش رفتند و کم ایستادند، کم رفتند و بیش ایستادند تا آمدند و رسیدند به همان بیابان خشک. آبشان تمام، ته کشیده بود. کاروان‌سالار گفت:

«فرزنده! بیا، تو را در چاه بفرستم، تا کمی آب بیرون آری.»

احمد که از هیچ چیز، خبر نداشت، قبول کرد. طناب به کمرش بستند و در چاهش آویختند. احمد به ته چاه رسید و طناب را از کمر باز کرد. دید اینجا، چنان جای بزرگی است که گوشه و کنارش دیده نمی‌شود. مدتی راه رفت و به نهر آبی رسید. مشک‌های را پر کرد و گفت تا بالا کشیدند. ناگهان چنان صدای نعره و هیاهویی برخاست که چیزی نمانده بود، زهره‌ترک شود. و تا بجنبد، دیو بدھیتی، بالای

سرش بود.

احمد خواست بگریزد، دید ممکن نیست و جایی برای فرار ندارد.

دیو گفت:

— «ای بنی آدم! دیدم که می‌خواستی بگریزی، این را بدان که از دست من راه فراری نداری.

این جا جایی است که پرنده، بال و قاطر، سُم می‌اندازد. تو با چه جرأتی آمده‌ای و خود را به این مکان رسانده‌ای؟ حالا، بدان و آگاه باش که از تو چیزی خواهم پرسید. اگر جواب درست دادی، جانت را خلاص کرده‌ای و گرنه، تکه‌تکهات خواهم کرد.»

دیو، او را همراه خود برداشت و به سرای خود برد. احمد دید که این جا، چنان قصر زیبایی است که آدمیزاد از دیدارش حیران می‌ماند. قصر، چه قصری!

هر سویش، از زیب و زیور و اتاق‌هایش از طلا و نگین و لعل و جواهر، پُر. چنان جاه و جلالی که دهان آدمیزاد، از دیدنش، باز می‌ماند. دیو، از اتاقی به اتاق دیگر رفت و سی نه اتاق را درگشود و در اتاق چهلم، احمد، درون سینی طلایی، قورباغه‌ای دید. دیو، در کنار قورباغه ایستاد و گفت:

— «ای آدمیزاد! حالا بگو ببینم، در دنیا از همه زیباتر، چه چیزی است؟»

احمد گفت:

— «در دنیا، زیباترین چیز، همانی است که دل می‌خواهد.» این جواب به دل دیو نشست. چون که خودش، عاشق همان قورباغه بود.

به این ترتیب، دیو هم از فکر کشتن احمد گذشت و هم یک انار و یک گرد و به او بخشید و آزادش کرد. احمد از دیو جدا شد و آمد به ته چاه. اما هر قدر فریاد کشید. جوابی از کسی نشنید و کسی به دادش نرسید. زیرا که کاروان مددت‌ها بود که کوچیده و رفته بود.

احمد، در وقت آمدن، گربه‌ای را هم که از بازار خریده بود، به همراه داشت. وقتی کاروان در نبودن احمد به راه افتاد و رفت، گربه، از سر چاه، دل نکند. سرش را در چاه فرو برد و هی میومیو کرد.

شب تا سحر، سر چاه، کارگربه همین بود. صبح فردا، چون کاروان دیگری آمد و از نزدیک چاه رد شد، کاروانیان دیدند که گربه‌ای، سر چاه، چنان ناله‌ای می‌کند که دل آدمیزاد برایش به رحم می‌آید.

کاروان‌سالار، با خود گفت: «در این کار، بی‌شک، رازی است.» پس به چاه نزدیک شد و دید از ته آن صدایی می‌آید:
— «ای رهگذران! مرا از چاه بیرون بکشید.»

کاروان‌سالار، رفقایش را، به کمک خواست. طناب آویختند و احمد را از چاه بیرون کشیدند. احمد، آن‌چه را به سرش آمده بود تعریف کرده و همراه با کاروان به راه افتاد. کاروان آمد و رسید به سرزمین دالپاها^۱. کاروانیان کارهایشان را سر و سامان دادند و به

۱- به احتمال قریب به یقین همان دوالپا باشد که اسم و صفتی مرکب است و در افسانه‌های ایرانی مردمانی موهوم و خرافی را می‌گفتند که تن آدمی دارند و پایی چون دوال. دراز و پیچنده که چون در بیابان کسی را ببینند با اظهار ماندگی و بیماری بر پشت او می‌جهند و دوال‌ها را که به منزله‌ی پاهای آنان است بر کمر او استوار می‌پیچند و دیگر فرو نمی‌آینند و نان و آب خود را از مرکوب خویش طلب می‌کنند. در کتاب‌هایی نظیر سليم جواهری راه یافت. البته این کلمه در عرف کنایه از آدم سمج است. چنان که وقتی کودکی سماجت کند و به خاطر چیزی اصرار ورزد مادر به او می‌گوید: چرا مثل دوالپا به من چسبیده‌ای (منقول از دهخدا، جلد هفتم، ذیل حرف «د» و «ص» ۹۸۲۵)، (یادداشت ویراستار).

مهمنی در خانه‌ای، اطراف کردند. شب شد، سفره آوردند. چون خواستند غذا به میان آرند، صاحبخانه بازن و بچه‌ها یش، هر کدام، تخماقی^۱ به دست گرفتند و بالای سرِ مهمانان، ایستادند. مهمان‌ها، از این کار معطل ماندند. فکر کردند که صاحبان خانه، قصد کشتن آنها را دارند. کاروانسالار گفت:

— «ای برادرها! اگر به فکر کشتن ما هستید، همان بهتر که پیش از غذا خوردن این کار را بکنید، که جانمان خلاص شود. این دیگر چه عادتی است که اوّل نان می‌دهید و بعد می‌کشید؟»
صاحبخانه گفت:

— «ما به فکر کشتن شما نیستیم. بگذارید خوردنی به میان بیاید، تا بفهمید که ما، هوای چه چیز را داریم.»
بله! غذا که آوردند، ناگهان از هر طرف آنقدر موش و موش صحراوی، به سفره ریختند که در ظرف‌ها، برای آن‌که به دندان کشیده شود استخوانی هم باقی نماند.

تخماق به دست‌ها که تو نگو هوای این موش‌ها را داشتند. شروع کردند با تخماق موش‌ها را کوبیدن. اما همه با هم، بیش از ده پانزده موش را نتوانستند بکشند و بقیه آنها، تمام خوراکی‌ها را خوردند و به لانه‌های خود برگشتند.

مهمنان‌ها، در این ماجرا، حیران مانده بودند که احمد به مرد صاحبخانه گفت:

۱- [ث] اسمی است که ریشه‌ی ترکی دارد و معنای آن میخ‌کوب یا چوبی می‌باشد که به وسیله آن میخ‌های خیمه را بکویند. البته مرحوم دهخدا اصل کلمه را دقیقاً ذکر کده‌اند و مرقوم فرموده‌اند: «چوبی یا سنگی بر دسته چوبین استوار کرده که به آن گچ کویند، کلوخ کوب». (یادداشت ویراستار).

— «برادر! پیش شما، یکی دو گریه پیدا نمی‌شود که بیاورید و رهایشان کنید تا ریشه‌ی این موش‌ها را بکنند؟»
صاحبخانه گفت:

— «گریه چگونه چیزی است؟ در سرزمین ما، گریه پیدا نمی‌شود.»
احمد که دید در آنجاها گریه‌ای یافت نمی‌شود، رفت و گریه خود را آورد. دوباره خوراک آوردند. احمد، گریه را به خانه رها کرد و تا موش‌ها از سوراخ‌ها بیرون آمدند، این یکی را اینجا و آن یکی را آنجا، گرفت و خفه کرد و تمامشان را کشت.

صاحبخانه در این کار حیران ماند، برای همین با احمد معامله‌ای کرد و گریه را در مقابل طلای بسیار از او خرید. احمد، طلاها و انار و گردوبی را که دیو داده بود، یک جا با کسی به خانه‌شان فرستاد و خود به همراه کاروان‌سالار، شهر به شهر و ده به ده رفت و گشت و داد و ستد کرد.

این‌ها، در همین‌جا بمانند. ببینیم، زن احمد چه شد؟ دختر، تا طلاهایی را که احمد فرستاده بود، گرفت. بناؤ کارگر آورد و خانه هفت طبقه‌ای ساخت. این عمارت، چنان از آب در آمد که سرای پادشاه در قیاس با آن به طوله‌ای شبیه بود.

دختر، اناری را که احمد فرستاده بود، برید تا بخورد. دید، انار، پر از لعل و جواهر است این لعل و جواهر را هم خورد کرد و داخل خانه را از طلا و نقره، پر کرد.

مذکور از این حال و روز گذشت. احمد، از سفر برگشت و به جای خانه مخروبه خودشان، قصر هفت طبقه‌ای را دید و به حیرت افتاد. از مراقب دم در، سراغ خانه خودشان را گرفت و او گفت:

— «جایی که تو می‌گویی، همین عمارت است؟»

احمد خیال کرد که مراقب، سر به سر او می‌گذارد برای همین گفت:

— «برادر! چرا، مرا دست می‌اندازی؟»
در همین لحظه، مادر احمد که صدای او را شنیده بود، بیرون آمد و پرسش را صدای کرد و گفت:

— «آی فرزند! مگر خانه خودمان را نمی‌شناسی؟ بعد از رفتن تو، زنت آن را ساخته است.»

احمد، وارد خانه شد و جاه و جلال آن را دید و به حیرت افتاد. زنش برای احمد تعریف کرد که چگونه خانه را ساخته و سرو سامان داده است. بعد آورده و گردوبی را که احمد فرستاد بود شکست. از توی گردو، یک دست لباس ابریشمی شاهانه، بیرون آمد. لباس را به تن شوهرش پوشاند و گفت:

— «احمد! حالا، تدارک خواهم دید و پدرم را به مهمانی خواهم خواست. او، از تو هر چه پرسید راستش را می‌گویی.»

بله! صبح فردا، دختر، پدرش و نزدیکان پدرش را، باهم به مهمانی خواست. پادشاه، چون وارد خانه دخترش می‌شد، دید که در این خانه، جاه و جلالی است که نظیرش در خزینه خودش هم نیست. دختر از پدرش با حرمت تمام استقبال کرد. پس چون غذا آوردن تمام ناز و نعمت دنیا، بر سفره چیده شده بود. پادشاه چون از غذاهای لذیذ، سیر شد، از احمد پرسید:

— «پسرم! این جاه و جلال را که درست کرده؟ این خانه را که ساخته؟»

احمد، تمام ماجرا را از سرتا ته برای پادشاه تعریف کرد و گفت:
— «پادشاه به سلامت باشد. تمام این دم و دستگاه را، دختر تو

درست کرده است. خانه را هم، او ساخته. مرا هم به این خوشبختی، او رسانده است.»

دختر پس از شنیدن این حرف‌ها، رو به پدرش کرد و گفت:

— «پدر! حالا دیدی که خانه را زن آباد می‌کند؟»

پادشاه که می‌دید دخترش درست گفته است، سرش را پایین آنداخت و گفت:

— «دخترم! تو حق داشته‌ای.»

پادشاه از سر، برای دخترش، هفت روز و هفت شب، عروسی به پا کرد.

دانه گندم به اندازه تخم مرغ!

روزی از روزها، پادشاهی، وقتی خزینه خود را می‌گشت دانه گندمی یافت که قدر تخم مرغی بود. نگاه کرد و با تعجب گفت:

— «به این سن و سال رسیده‌ام و گندم به این بزرگی ندیده‌ام.»

شاه، دانه گندم را برداشت و آمد به اتاق شور و مشورت و امر به احضار اطرافیان داد و از آنها پرسید که: «این گندم را در کجا رویانده‌اند که به این قد رسیده است؟» کسی نتوانست به سؤال او جواب دهد.

شاه، سرانجام رو به وزیر کرد و گفت:

— «وزیر! آگاه شدن از راز این دانه گندم را به عهده‌ی تو می‌گذارم.»

وزیر گفت:

— «قبله عالم سلامت باشد. من چگونه می‌توانم به آن راز پی ببرم؟»

— «شاه گفت:

— «در این صورت، چرا، نام وزیر بر خود نهاده‌ای؟

چون و چرا، نمی‌فهمم. چهل روز مهلت داری. اگر به راز بزرگی این دانه گندم پی نبری، گردنت را خواهم زد.»

وزیر، ناچار، سر خم کرد و به خانه‌ی خود رفت. با اهل و عیال وداع گفت و بر اسب نشست و به راه زد. وزیر بیچاره نمی‌دانست به کجا برود و دردش را به که بگوید. کم رفت و پیش رفت، دره و تپه را پیش رفت. در آن جا به ماه و سال در اینجا به زبان شیرین، روزی یک منزل در افسانه‌ها، منزلی نیست، آمد و رسید به یک چهارراهی. دید در کنار راه و روی سنگی، پیر مردی نورانی نشسته است. وزیر با احترام سلامی داد و از اسب فرود آمد و کمی با او، گفت و گوکرد و سرانجام، دردش را به او گفت.

پیر مرد گفت:

— «وزیر! در فلان شهر، سه برادرند، راز آن گندم را، اگر کسی بداند، آنها هستند. اگر هم از این راه بروی به همان شهر خواهی رسید.» وزیر از پیر مرد اظهار امتنان کرد و دوباره بر اسب نشست. سه روز و سه شب در راه بود تا به آن شهر رسید. سراغ گرفت و از سه برادر، خانه‌ی سومی را یافت. اسب را در کاروان‌سرا، گذاشت و خود، به خانه‌ی او رفت. دق‌الباب کرد. زنی بیرون آمد و تا وزیر را دید شروع کرد به نفرین و ناسزا گفتند:

— «نمی‌گذارند در خرابه خودمان بنشینیم. شوهرم مرد نیست که بباید بیرون و سرو چشم را خورد کند. آدم درست نمی‌آید، مارا پیدا کند.»

وزیر گفت:

— «ای خواهرا! تو چه می‌دانی که من کی هستم و چرا آمده‌ام. هنوز من دهان باز نکرده، تو شروع به نفرین و ناسزا کردی. حالا بگو ببینم، شویت به خانه است؟ با او، کاری دارم.»

زن با غر و غر، وزیر را برد پیش شوهرش. وزیر دید در خانه، لای

پنبه، پیرمردی خمیده پشت و محسن سفید، نشسته است.

سلام داد و بعد، دردش را گفت که:

— «من فلان وزیرم. پادشاه وقتی خزینه خود را می‌گشته، دانه گندمی به بزرگی تخم مرغ یافته و پی بردن به راز آن گندم را که چگونه گندمی است، به عهده من گذاشته و چهل روز هم، مهلت داده است. اگر تا روز چهلم، سر آن گندم را در نیابم، سرم به باد خواهد رفت. اگر تو، درباره‌ی این گندم، چیزی می‌دانی، برای من هم بگو.»

پیر گفت:

— «وزیر، من در این باره چیزی نمی‌دانم برادر بزرگ من در فلان جاست. شاید او، بداند. پیش او برو.»

وزیر از پیرمرد اظهار خرسندی کرد و از نو، به راه افتاد. این دراز آن من، آن در، از آن تو^۱ پرسان پرسان، رفت به خانه برادر دومنی و در زد. زنی که این بار، در را باز کرد، بلا بی به سر وزیر آورد که از آمدنش پشیمان شد. اما ناچار، جانش را به دندان گرفت^۲ و گفت:

— «ای خواهر! با شوی توکار لازمی دارم.»

زن گفت:

— «خاک بر سر شویم و تو هر دو! بیا ببینم، او را برای چه می‌خواهی؟»

وزیر داخل شد و دید در خانه، پیرمردی در پنبه، دراز کشیده است که پشتش خم شده و دندان هایش ریخته و ریش سفیدی تا به زانو رسیده است. به پیرمرد سلام گفت و دردش را بیان کرد. پیرمرد در حالی که نفس نفس می‌زد، جواب داد:

۱— در اصل: بوقابی منیم، او قابی سفین...

۲— در اصل: جانینی دیشینه توتوب کنایه از دل به دریا زدن

— «راز آن گندم را من نمی‌دانم در فلان خانه، برادر بزرگتر من زندگی می‌کند. اگر این سرّ را کسی بداند، تنها او می‌داند.» وزیر از این پیرمرد هم اظهار خرسندی کرد و از خانه او بیرون رفت تا دنبال برادر بزرگتر بگردد. در راه فکر می‌کرد که وقتی برادرهای کوچک و میانی، به این پیری بودند، آیا برادر بزرگتر، چه سنی خواهد داشت؟ حتماً این یکی تاب و توان حرف زدن ندارد.

وزیر رفت و خانه برادر بزرگتر را هم یافت در زد وزنی آمد و در را باز کرد. وزیر منتظر بود که این زن، او را بدتر از آن دوزن قبلی، به نفرین و ناسزا بگیرد. اما کارها بر عکس می‌شود. زن، با معرفت بسیار گفت:

— «برادر! که را می‌خواهی؟»

وزیر گفت:

— «با شوهرت کار دارم»

زن گفت:

— «شوهرم در خانه نیست. به بازار رفته است. برویم در خانه بنشین به زودی می‌آید.»

وزیر رفت و در خانه نشست. زن، پسرهایش را پیش او فرستاد که بروید و تا پدرتان بباید، هم صحبت او باشید. خودش هم، چایی و نانی، آماده کرد و برای مهمان فرستاد. وزیر از این که این بار، با مهریانی استقبال شده است بسیار خوشحال بود. ساعتی گذشت و جوانی

سبیل تاب داده، وارد شد. سلام کرد و گفت:

— «برادر مهمان! از من چه می‌خواهید؟»

وزیر گفت:

— «سلامتی تو، خواهرزاده! با تو، هیچ کاری ندارم. من به دیدار برادر بزرگتر فلان و فلان پیرمرد، نیازمندم.»

جوان گفت:

— «آن که می خواهی، خود من هستم.»

وزیر در این احوال، تردید کرد و گفت:

— «به خدا، من متعجبم، که برادران کوچکتر تو، از پیری زمینگیر شده‌اند و لای پنجه دراز کشیده‌اند، اما تو برادر بزرگتر، در بازار و شهر می‌گردی. خودت هم، به پسرهای بیست ساله می‌مانی؟ این‌ها چه سببی دارد؟»

برادر بزرگتر گفت:

— «وزیر! وقتی در خانه برادرهای مرا زدی، چه دیدی؟»

وزیر گفت:

— «زن هر دو برادرت، بیرون آمدند و هر چه بیخ دندانشان بود، به من گفتند. انگار از دهانشان، زهر مار، می‌ریخت.»

برادر بزرگتر، دوباره پرسید:

— «حالا بگو، چون به در خانه من آمدی، چه دیدی؟»

وزیر گفت:

— «زن تو، بیرون آمد و از من با رویی گشاده، استقبال کرد و به داخل خانه‌ام خواند. پسرهایش را به پیش من فرستاد تا با آنها صحبت کنم و حوصله‌ام سر نرود چای و خوراکی هم برایم فرستاد.»

برادر بزرگتر گفت:

— «آن چه برادرهای مرا، پیش از وقت پیر کرده است، تهی مغزی و نادانی زنان آنهاست. آنها که ندیده و نشناخته و در دیدار اول، آن همه بد و بیراه به تو گفته‌اند، بیین درخانه، با شوهران خود، چه رفتاری دارند. علت این جوان ماندن من، خوش اخلاق بودن زن من است. به این سن رسیده‌ام و هنوز از زیان او نرنجدیده‌ام از نان خالی من هم با

روی خوش استقبال کرده و در روزهای سخت، شریک غم‌های من بوده است. این است که من روز به روز، جوانتر می‌شوم.»

وزیر، چون حال و روز را دریافت، به مطلب خود رسید و گفت:
— «پادشاه، از خزینه خود، دانه گندمی به درشتی یک تخم مرغ، یافته و خواست به من کرده که بپرسم و سر در آرم که چگونه گندم به این درشتی شده است. چهل روز هم مهلت داده است. اگر از این راز آگاه نشوم، فرمان قتل مرا خواهد داد. به من هم گفته‌اند که این راز، شاید تنها توبدانی. اگر می‌دانی، مرا دور سر بچه‌هایت بگردان و سر این گندم را به من بگو.»

مرد گفت:

— «وزیر! در ده ما مردی بود. برای او از پدرش تگه زمینی به ارث مانده بود. روزی از روزها، مرد که بی‌چیز و نیازمند شده است. زمینش را به دیگری می‌فروشد. صاحب تازه‌ی زمین، وقت شخم‌کردن، از زمین، هفت خُم طلا، می‌یابد. روی خُم‌ها را، دوباره با خاک پر می‌کند و یک راست می‌رود، پیش فروشنده‌ی زمین و می‌گوید:

— برادر! وقتی زمین مزرعه‌ای را که به من فروخته‌ام، شخم می‌زدم. در آن هفت خُم طلا یافته‌ام. بیا و طلاهایت را ببر. مرد فروشنده می‌گوید:

— طلاها، مال من نیست. قسمت تو بوده. اگر مال من بودند، وقتی زمین را می‌کاشتم، آنها را من پیدا می‌کردم. این خاک را به تو فروخته‌ام و طلایی هم که از آن زمین بیرون آمده باشد، مال توست. خریدار زمین دوباره می‌گوید:

— برادر! زمین اول از آن توبوده است. طلاها هم مال توست، بیا و

بیر.

خلاصه، هیچ یک از آن دو، به طلاها، نزدیک نمی‌شوند. کارشان به بحث و گفت و گو می‌رسد و کار به جایی می‌کشد که می‌روند پیش قاضی. داستان را برای او تعریف می‌کنند. از او مصلحت می‌خواهند. قاضی پس از سؤال و جواب بسیار، می‌پرسد:

– بگویید ببینم از دختر و پسر، چه دارد؟

یکی از آن دو مرد می‌گوید:

– پسر پانزده ساله‌ای دارم

مرد دیگری می‌گوید:

– من هم دختر پانزده ساله‌ای دارم

قاضی می‌گوید:

– حالا خیلی خوب شد! دختر تو را، برای پسر این مرد، عقد می‌کنم. طلاها را هم بدھید به آن دو.

مرد‌ها به تصمیم قاضی رضایت می‌دهند.

از پاکدلی این دو مرد، آن سال دانه گندم‌هایی که در آن خاک به عمل می‌آیند، به درشتی تخم مرغ می‌شوند. گندمی هم که شاه پیدا کرده از همان گندم‌هایی است که آن سال در آن زمین روییده‌اند. وزیر از مرد، برای این‌که راز دانه گندم را به او آموخته است، اظهار خرسندی بسیار می‌کند و به راه می‌زند و به سوی شهر خود، باز می‌گردد. راز آن دانه گندم را به شاه می‌گوید. شاه هم به وزیر خلعت شایسته‌ای می‌دهد.

لقطه

در شکم پادشاهی، خرچنگی پیدا شده بود. هر چه در دنیا، حکیم و طبیب بود، آمده و او را دیده بودند، اما هیچ یک، نتوانسته بودند، برای بهبود پادشاه، کاری کنند. پادشاه با تمام پزشکانی که آمده بودند، شرط کرده بود که اگر بهبودش بخشنده، انعام فراوان خواهند گرفت اگر نه، سر از تنستان جدا خواهد شد. هر طبیبی هم که می‌آمد درد شاه را علاج نمی‌توانست و جلادان نیز بی‌درنگ گردنش را می‌زدند. پادشاه، آنقدر طبیب کشته بود که قبرستانی بزرگ را پرکرده بود. سرانجام، خبر به لقطه رسید که چه نشسته‌ای، که در دنیا، طبیبی، به جای نماند. پادشاه همه را کشت و از دور، بیرون کرد. لقطه، پرسان آمد بهنzd پادشاه و با او شرط نهاد و کارش را آغاز کرد او گفت:

— «شاه به سلامت! من تو را خوب می‌کنم. اما باید به مرگ پسرت رضایت بدھی. درمان درد تو خون پسر توست.»
پادشاه از شنیدن این حرف، چیزی نمانده، دیوانه شود.
چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. گفت،:

— «سفیدی و سیاهی چشمم، پسری دارم. چگونه به مرگ او راضی شوم؟»
لقمان گفت:

— «خود دانی. اگر نپذیری، می‌گذارم و می‌روم.»
پادشاه راضی نشد. لقمان، وزیر و وکیل را به طرفی کشید و گفت:
— «من به دور غمین می‌گویم. سر آن پسر را نخواهم برید. به جای او، میشی سر خواهم برید. در این باره، مبادا، چیزی به پادشاه بگویید. اگر بگویید، بهبودی او محال خواهد بود. حالا بروید و پادشاه را به این کار راضی کنید که اجازه بریدن سر پسرش را صادر کند.»

پس از آنکه لقمان چنین گفت، وزیر و وکیل، با عجز و لابه به شاه گفتند:

— «قبله عالم سلامت! راضی مشوکه تاج و تخت را رها کنی و مردم را بی‌سرپرست بگذاری. یک پسر چه ارزشی دارد که این جاه و جلال را برای او، از دست می‌دهی؟ زن می‌گیری و باز هم دارای پسر می‌شوی. بیا و رضایت بد.»

هر کس از سویی، خواهش و تمنا کردند تا شاه رضایت داد. لقمان، پسر را آورد و در پیش چشم پدر، دست و پایش را بست و به زمینش افکند. کاردی برداشت و قصد او کرد، گویی که بخواهد سرش را ببرد. پادشاه با فریاد گفت:

— «دست کم، سر پسرم را پیش چشم نبرید.»
لقمان گفت:

— «شاه سلامت باشد. چاره‌ی دیگری نیست. باید این طور شود. حال که نمی‌خواهی ببینی پرده‌ای در میان می‌کشیم.»

آوردند و بین شاه و پسرش پرده‌ای آویختند. لقمان می‌دانست که کار، چنین پیش خواهد رفت برای همین، به پسر چشمکی زد و گفت:

— «دوست من! حالا، زود، یک گوسفند به اینجا بیاورید. در حالی که من سرگوسفند را می‌برم، تو های و هوی و خرخیر کن. بگذار پدرت چنان خیال کند که من دارم سرتور را می‌برم.»

بی درنگ گوسفندی حاضر کردند و لقمان در پس پرده، شروع به بریدن سر حیوان کرد. پسر هم، خرناس می‌کشید و ناله می‌کرد. وزیر و وکیل، شاه را به نوعی، آرام می‌کردند. لقمان کاسه‌ای را از خون گوسفند پُر کرد و به حضور پادشاه بُرد و گفت:

— «اگر بهبودی ات را می‌خواهی، این خون را بگیر و بنوش.»
پادشاه، هر چه کرد، نتوانست سرانجام لقمان انگشت‌هایش را در خون زد و به صورت او، پشنگ^۱ زد. پادشاه در دم، مشمئز شد و بالا آورد و از دهانش خرچنگ بزرگی بیرون افتاد. لقمان گفت:

— «ای پادشاه، جانت خلاص شد. از امروز، تو سالم سالمی.»
سپس، لقمان پرده را باز کرد و پسر پادشاه را به او نشان داد. شاه دید که پسرش می‌خندد. پی‌برد که آن‌چه سر بریده می‌شد، گوسفند بوده است. گفت:

— «لقمان! این چه سری بود تو، چه کردی؟»
لقمان گفت:

— «درمان تو تنها همین بود. اگر چنین نمی‌کردم، نمی‌توانستم علاجت کنم.»

همه، لقمان را آفرین گفته و دعا کردند. شاه خلعت بسیار به او

۱- پشنگ زدن [پ ژن ز ڈ] [پ ژن ز ڈ] (اص مركب): کمی آب پاشیدن با دست، گل نم زدن. (یادداشت ویراستان).

بخشید. وزیر و وکیل هم به پای لقمان افتاده و گفتند:

— «ای لقمان حکیم! درد ما را نیز درمان کن.»

لقمان گفت:

— «درد شما چیست؟»

وزیر گفت:

— «در کاسه سر من، کرم خانه کرده است. سرم مدام درد می‌کند.» وکیل هم گفت:

— «در کله من هم، قورباغه خانه کرده است. مدام، سر و صدا می‌کند.»

لقمان گفت:

— «وزیر! تو راست می‌گویی، سرتو، کرم دارد. امّا وکیل، دروغ می‌گوید. او، خیال می‌کند که در کله‌اش قورباغه رفته. این را باور کرده است. امّا، قورباغه در کله چه کار می‌کند؟»

خلاصه، لقمان، هر دو آن‌ها را به حمام برد و گفت:

— «من، شمارا در اینجا، معالجه خواهم کرد.»

اوّل، کمی داروی بیهوشی به وکیل داد و او را خواب کرد. سپس، پوست سراورا، کمی خراش داد، تا چند قطره خون بیرون بزنند. در بشقابی هم، قورباغه مرده‌ای را گذاشت که به خون آلوده‌اش کرده بود. بعد هم، سراورا محکم بست و از خواب بیدارش کرد. وکیل، دید، که سرش محکم بسته شده و پیش رویش هم بچه قورباغه‌ای خون آلود است.

فکر کرد که آن را، از سراور بیرون آورده‌اند. گفت:

— «ای لقمان! قربان دست‌هایت! چه خوب کردی که قورباغه را از کله من بیرون آوردی. حالا، راحتِ راحتم.»

وزیر تمام ماجرا را دیده بود و خیال می‌کرد که کار درمان او هم به همان آسانی خواهد گذشت. چون لقمان او را پیش روی نشاند تا داروی بیهوشی بخوراند، وزیر گفت:

— «حکیم! داروی بیهوشی برای چه؟ این جا مشکلی نیست. من، بدون بیهوشی هم، تاب می‌آورم.»

لقمان پی‌برده وزیر، از بالانگاه می‌کرده است. برای همین، گفت:

— «هه! در حقیقت تو راست می‌گویی. در این جا چه کار مشکلی است که نیاز به داروی بیهوشی باشد؟»

لقمان، کاسه سر وزیر را، با چکش و کلبتین^۱، باز کرد و دید در مغزش، کرمی بزرگ، خانه کرده است. خواست با مَقاش^۲، کرم را بردارد که ناگهان شاگردش از باجه حمام فریاد کشید و گفت:

— «استاد! مَقاش را داغ کن، بعد کرم را بردار.»

لقمان دید که شاگردش از بالا، پنهانی نگاه می‌کند. به سرعت، مَقاش را در آب جوش، داغ کرد و با آن سر کرم را گرفت و بیرونش کشید و کنار انداخت. سپس کاسه‌ی سر زخمی را بست. از آن روز، سردرد وزیر هم، خوب شد. لقمان، چون از حمام بیرون می‌رفت، شاگردش را صدا کرد و گفت:

— «فرزنده! تو چرا گفتی: استاد! مَقاش را داغ کن؟»

شاگرد گفت:

— «استاد! می‌دیدم آن کرم دست‌ها و پاهای فراوان دارد. چون

۱- [ک ب ث] (ع) کلبتان همان انبر آهنگران است. این واژه به صیغه تثنیه انبر آهنگران که آهن تافته را بدان از کوره در می‌آوردند می‌گویند (یادداشت ویراستار).

۲- مأخذ از واژه مِنقاش است که عبارت است از خارچین و موی‌چینه یا موی‌کنی که از آهن باشد و به وسیله آن خار و موی را برکنند (یادداشت ویراستار).

بخواهی آن را با مَقَاش سرد برداری، با دست‌ها و پاهایش به مفرز خواهد چسبید. مفرز هم چیز ظریفی است و صدمه خواهد دید.
اما مَقَاش داغ چون به تن کرم بخورد، آن را خواهد سوزاند و در دم دست و پای کرم سُست خواهد شد و نخواهد توانست خود را به جایی بچسباند و تو هم به آسانی او را برخواهی داشت.

لَقَمَان گفت: «احسنت، فرزندم! می‌دانم که تو طبیبی خردمند خواهی شد.»

پس از این ماجرا، آوازه‌ی شجاعت لَقَمَان در همه جا پیچیده بود هر که سرو و تنفس درد می‌گرفت خود را به او می‌رساند. لَقَمَان هم، تمام بیماران را به صف می‌کرد و در صورت یک یک آنها نگاه می‌کرد و دردشان را تشخیص می‌داد. روزی درمان درد سی و نه بیمار را یافت، اما در صورت چهل‌می‌نگاه کرد و گفت:

— «فرزند! درمان تو با من نیست. برو و برای خود، چاره‌ای بیندیش.»

مرد، ناکام برگشت و رفت و به زنش گفت:

— «زن! ببین درد من چه دردی است که لَقَمَان هم، چاره‌اش را نیافت. سربگذارم و بروم، هر جا که مردم، مردم.»

زن هر چه عجز و لابه کرد که: نزو! مرد، راضی نشد و سرگذاشت و رفت. کم رفت و بیش رفت، درکوه و تپه پیش رفت تا به دشتی رسید. پاهایش را دید که از گرسنگی توان پیش رفتن ندارند. باران هم، چون سیل از آسمان می‌بارید. ناگهان رعد غرید، برق درخشید، صدایی برخاست و صاعقه‌ای به سر درخت گردوبی بزرگی افتاد. درخت، در دم سوخت و خاکستر شد، و از بالایش، کلاع سیاه صاعقه‌زده‌ای، به پایین افتاد. مردِ خسته که طاقت گرسنگی نداشت، کلاع مرده را،

خورد، و قوّتی به زانوانش و فروغی به چشمانتش آمد. برخاست و دوباره شروع به رفتن کرد.

در راه با چوبانی رو به رو شد. گرسنگی، مرد را از پای انداخته بود. از چوبان کمی شیر خواست. واو، ظرفی برای دوشیدن شیر، نیافت روی زمین، کاسه‌ی سر مرده‌ای افتاده بود، شیر را در آن دوشید و به مرد داد.

مرد بیمار، با اکراه و به هر حال، نیمی از آن شیر را، نوشید. و بقیه را، به کناری گذاشت که اگر باز هم ناگریز شد، آن را هم بخورد، تازه، چمچمه را، به زمین گذاشته بود که دید، مار سیاهی آمد، بقیه شیر را نوشید و بعد هم تمام آن را، دوباره به کاسه‌ی سر برگردانید. مار همراه با شیر، زهر سبزش را هم در ظرف، برگردانده بود. مرد که تمام آن حال و احوال را به چشم خود دیده بود، به خود گفت: «من که دردم بی درمان است و باید بمیرم یکبارگی جانم را خلاص کنم». با این فکرها شیر را برداشت و سرکشید.

هر چه منتظر شد، دید، نه! از مرگ خبری نیست! از جا برخاست. احساس کرد که بیماری، به کل از تن و جانش بیرون رفته و مثل لحظه تولدش، سالم و پاکیزه است.

یکراست رفت پیش لقمان و گفت:

— «لقمان! تو می‌گفتی که درد من، بی درمان است پس چرا، خوب شدم؟»

لقمان گفت: «برادر! من، گوشت کلاح کبود صاعقه‌زده و زهری که مار، آن را در شیری که در کاسه سر غلام سیاه دوشیده شده، ریخته باشد، از کجا پیدا می‌کردم که به تو می‌دادم؟ این‌ها درمان درد تو بودند.»

مرد، چون این حرف‌ها را از لقمان شنید، مات و مبهوت ماند چون دید که او، به راستی، طبیب بزرگی است، با او صیغه برادری خواند و در پیشش ماند.



لقمان، بسیار پیر شده بود و دیگر نمی‌توانست مرتب به خانه بیمارانش برود. صاحبان بیماران را هم اجازه نمی‌داد که بیماران را به نزد او بیاورند. مباداً که در بین راه سرما بخورند. برای همین می‌گفت تا یک سرطانابی را به مچ دست بیمار و روی نبض او می‌بستند و سر دیگرش را به اتاق او می‌آوردند.

آنگاه، اول طناب را به گوش خود می‌گرفت و بعد، به این سو و آن سو، تکانش می‌داد و درد بیمار را می‌گفت.

در آن شهر، طبیب دیگری هم زندگی می‌کرد و آن حکیم برای محک زدن لقمان، به مردم آموخت که: «من، کلکی به کار خواهم برد، اگر لقمان آن را دریابد، به راستی که طبیب بزرگی است. اما اگر در نیابد، او را از شهر بیرون می‌کنیم و آبرویش را می‌بریم.»

جماعت هم‌دل و هم‌زیان شدند و از کوچه، گربه لاغربی تابی که تازه پنج بچه زاییده بود، گرفتند. به پای گربه، طنابی بستند و سر دیگرش را هم به نزد لقمان بردند:

— «حکیم! بگو بینم، درد بیمار ما، چیست؟»

لقمان، رسن به گوش چسبانید و اندکی هم این سو و آن سویش کرد و گفت:

— «این بیمار، تازه، پنج بچه زاییده خودش هم، از گرسنگی، بسی طاقت شده است. لازم است که چند موش بگیرید و به او بخورانید!»

مردم، با شنیدن این حرف، در عقل لقمان حیران ماندند و تصدیق کردند که او به راستی طبیب طبیب‌هاست.

طبیبی که با جماعت آمده بود، دید که حُرمت لقمان، یک بود و ده شد. بُخل و حسد بر او غالب شد و گفت:

— «لقمان! من هم طبیبی مانند توام. داروهایی هم پیش خود دارم، که هیچ یک از آنها در پیش تو نیست. اما همه مردم، با کوچک‌ترین سردردی می‌دوند و خود را به تو می‌رسانند. حالا طوری شده که پس از این، کسی نام مرا هم نخواهد برد. در یک شهر، دو طبیب نمی‌گنجد. دیگر هم این‌که، کلّه‌ی دو قوچ در یک دیگ، با هم نمی‌جوشند. در این شهر، یا تو بمان یا من می‌مانم.»

لقمان، از پایین به بالا، او را نگاهی کرد و گفت:

— «ای حکیم! فکرت را کمی روشن‌تر بیان کن، تا ببینم، چه می‌گویی.»

طبیب گفت:

— «لقمان! بیا، شرطی ببیندیم: هر دو، دارویی زهرآلود، آماده کنیم. دارویی را که من آماده کرده‌ام تو بخور، دارویی را که تو آماده کردی، من. دارویی هر کدام از ما که قوی‌تر بود، حریف خواهد مُرد. این طوری از میان من و تو یکی می‌مانیم.»

لقمان، این شرط را پذیرفت.

هر دو، راهشان را گرفتند و به خانه خود رفتند مرد حکیم، تا به خانه رسید هفت — «هشت دارو را در هم آمیخت و چنان زهری آماده کرد که چون کمی آنرا، روی سنگی ریختند سنگ از هفت جای، ترک خورد.

حکیم را در خانه‌اش بگذاریم و برویم ببینم، لقمان چه گرد؟

لقمان بی درنگ، به اتاق خود رفت هاوی برداشت پاره نمدی را در آن انداخت و شروع به کوبیدنش کرد.
لقمان، آنقدر، پاره نمد را در هاون کوبید که یک وقت دید، صبح شد.

از این سو هم، دل حریف، آرام نگرفت که بروم و ببینم، لقمان چه کرد.

حکیم، آرام آرام، به در خانه لقمان نزدیک شد و گوش ایستاد و لقمان را هم چنان در حال کوبیدن دارویی در هاون، یافت. با خود اندیشید که:

«ای دل غافل! داروی من یک ساعته، آماده شد، اما لقمان از دیروز تلاش می کند و هنوز، کارش تمام نیست. ببین، این دارویش، چه معجون پر زوری از کار در خواهد آمد!»

حریف، از ترس زهره اش ترکید و شترق، به زمین افتاد و مرد. لقمان به صدای افتادن او، بیرون آمد. حکیم را، مردہ دید و احوال را، دریافت. گفت:

— «ای حکیم! من هنوز، دارو پیش نیاورده، تو مردی! چون پاره ای نمد که در هاون می کوبیدم، تو را به این روز اندازد، ببین زهری که آماده کرده بودم، چه به روزت می آوردم!»

از این ماجرا، همه آگاه شدند و در خرد و هوشمندی لقمان، حیران ماندند.

شاه و دختر

چنین روایت کرده‌اند که «شاه عباس» ماهی یک بار، با وزیرش، لباستان را تغییر می‌دادند و در مملکت، می‌گشتند. روزی، باز هم جامه‌ی دیگر کرده بودند و شهر به شهر و ده به ده، می‌گشتند. گذارشان از کنار چشمه‌ای می‌افتد. از اسب فرود می‌آیند تا آبی بنوشنند. در کنار چشمه دختر جوانی، پارچ در دست ایستاده بود. شاه، از دختر آب می‌خواهد، دختر، دست در آب فرو می‌برد چشمه را، گل آلود می‌کند.

پادشاه ناچار، منتظر می‌شود تا آب صاف شود و چون قصد نوشیدن آب می‌کند، دختر، از نو، دست فرو می‌برد و آب را به هم می‌زند. از این کار دختر، شاه ناراحت می‌شود. دختر می‌بیند که اگر بار دیگر، آب را گل آلود کند، کارش سخت خواهد شد. از این رو پارچ را از آب چشمه پر می‌کند و چند پر کاه در آن می‌ریزد. شاه، پرهای کاه را، یکی یکی از ظرف آب، بیرون می‌آورد و تمام آب را می‌نوشد. بعد، دختر ظرف آب را، دوباره پُر می‌کند و به وزیر می‌دهد. پس از آنکه آنها آب می‌خورند، دختر، سر خود می‌گیرد و می‌رود. شاه

می‌گوید:

— «وزیر! من درنیافتم که دختر، آب را، برای چه گل آلود کرد، اما فهمیدم که به عمد این کار را کرد.»

وزیر می‌گوید:

— «شاه به سلامت! اگر می‌خواهی، برویم و از دختر بپرسیم؟»
شاه می‌پذیرد. سایه به سایه دختر می‌روند و خانه‌اش را یادمی‌گیرند. در می‌زنند، پدر دختر، بیرون می‌آید. او، سوداگر بوده است. مرد، مهمان‌ها را به خانه می‌برد. بعد از خوش و بش مفصلی، صاحب‌خانه می‌پرسد:

— «برادرها! شما که هستید؟»

شاه عباس می‌گوید:

— «ما، رهگذریم و آمده‌ایم، جواب سؤالی را از شما بپرسیم.»

دختر، می‌گوید:

— «پدرا آنها، رهگذر نیستند. یکی شاه عباس است و آن دیگری هم وزیر او. سؤالشان هم اینست که چرا، چون آنها می‌خواستند، آب بخورند، من، چشم را گل آلود کرده‌ام.»

شاه عباس، از شنیدن این حرف‌ها، در عقل و هوش دختر، حیران ماند و گفت:

— «ای دختر! حالا که ما را شناختی، راستش را بگو: چرا، آب را به هم زدی؟»

دختر گفت:

— «من دیدم شما، راهی دراز آمده‌اید و سخت عرق کرده‌اید و اگر آب سرد چشم را بنوشید، در دم، بیمار خواهید شد. پس، آب را گل آلود کردم که تا صاف شود، کمی عرق شما، خشک شده باشد

دیدم از کارم خشمگین شده‌اید ناچار پارچ را از آب پرکردم و چند پرکاه در آن ریختم که تا آنها را از آب بیرون آرید باز هم کمی دیگر عرق تان خشک شود. من، این همه را برای سلامتی شما می‌کردم.»
شاه عباس، عقل و تدبیر دختر را پسندید و به فکر ازدواج با او افتاد و برای آن‌که نیت خود را آشکار کند، گفت:
— «ای دختر! من آرزویم بودکه پسری با عقل و هوش تو می‌داشتم.»

دختر که عارف به احوال شاه بود، پی به نیت او برد و گفت:
— «ای شاه عباس! برای این کار، عاقدی، کفایت می‌کند.»
شاه عباس فهمید که دختر برای ازدواج با او، حرفی ندارد، وزیر را فرستاد، تا برود و ملائی با خود بیاورد. ملا، عقد دختر را بست و دختر، زن عقدی شاه عباس شد.

شاه، برای آن‌که عقل و خلق و خوی دختر را، کامل امتحان کند، دست به او نزد، اما چنین شرط کرد که: «من به شهر خود می‌روم. یکی، دو سال دیگر باز خواهم گشت و تا بازگردم از تو، سه چیزی می‌خواهم. یکی این‌که مادیانی بخری که به اسب من شبیه باشد، دوم این‌که توله سگی بیابی که به سگ من شبیه باشد و سوم، پسری بزایی که به خود من شبیه باشد. اگر این‌ها را که گفتم، نتوانی انجام دهی، گردنست را خواهم زد.»

دختر پذیرفت. شاه و وزیر با دختر و پدر او، وداع گفتند و به شهر و دیار خود، بازگشتند.

مهمان‌ها که رفتند، پدر به دختر گفت:
— «مرا بی آن‌که دست از پا خطاكنم به بلای بدی گرفتار کردي.
حالا، برای خود، چه چاره‌ای بیابیم؟»



دختر، پدر را دلداری داد و گفت:

— «برو، شبیه اسب شاه، مادیانی بخر و شبیه به سگش توله‌ای.
دیگر، دختری که شبیه من باشد، پیداکن و بیاور. کاری هم به بعدش
نداشته باش.»

مرد، رفت و هم‌چنان که دختر گفته بود، مادیانی، توله سگی و
دختر بیتمی پیدا کرد و آورد. دختر سوداگر نامش «رعنا» خانم بود.
رعنا به دختری که شبیه خودش بود، گفت:

— «من و تو به سفر چند ماهه‌ای خواهیم رفت. من جامه پسرانه
خواهم پوشید و تو لباس‌های خودت را به تن خواهی داشت.»

تدارک سفر دیدند و دختر با پدر، خداخافظی کرد و بر اسب
نشست. رفیقه‌اش را هم، بر اسب دیگری نشاند. توله سگ را هم
برداشتند و به راه افتادند. کم رفتند و بیش رفتند و بعد از چند روز،
آمدند و به ولایت شاه عباس رسیدند. و کنار شهر در قرق‌گاه شاه،
فروд آمدند و چادر زدند. اسب‌ها را به قرق یله دادند و خود، سر
نهاده و خوابیدند.

دخترها در چادر، سر بر بالین راحت داشته باشند، تا برای تو از
نگهبانان خبر بدهم. تونگو که این جا، قرق‌گاه شاه بوده و هیچ‌کس حق
یله کردن اسب به آن جا را نداشته است و فرقچی، به محض دیدن
اسب‌ها، پاشنه را ورکشید و یک راست رفت به نزد شاه و خبر دادکه:
پس، شاه سلامت باشد، تونگو که در قرق، چادری برپاشده و دو
اسب هم یله شده است. شاه با شنیدن این خبر، خشمگین شد و
فرمان داد که: «بی‌درنگ صاحب اسب را، به پیش من آورید تا بدانم
کیست!»

نگهبان‌ها، رعناخانم را که در لباس پسران بود، به نزد شاه بردند. به

رسم و آیین، سلام گفت و سر خم کرد. شاه پس از جواب، گفت:
- «پسر! تو با چه جرأتی اسب در قرقگاه من یله کرده‌ای؟»

رعنا، جواب داد که:

- «قبله عالم به سلامت! من پسر پادشاه مصرم، همراه من نیز،
دختر عمومی من است خواستم با دختر عمومیم وصلت کنم. او را به
من ندادند. هر دو، هم زیان شدیم و به اقليم تو، پناه آوردیم.»

شاه عباس گفت:

- «چون پناه به من آورده‌ای، از گناهت می‌گذرم.»
شاه از سخن گفتن پسر، خوش شدم و او را به غذا دعوت کرد.
چون خوردند و نوشیدند، شاه گفت:

- «بیا با هم نردی بزنیم.»

رعنا پذیرفت. پیش از بازی، شاه گفت:

- «بر سر چه چیزی بازی کنیم؟»

رعنا گفت:

- «من در اینجا، اسبی دارم. سرآن بازی کنیم. اگر بردی اسب از
آن تو. اگر من بردم در عوض، اسب خودت را به من بده.»
شاه شرط را پذیرفت. بازی را، رعنا برد و بی‌درنگ، اسب شاه را
گرفت و فرستاد پیش اسب خودش. اسب‌ها به محض دیدن هم،
شیشه کشیدند و سر و گردن به هم مالیدند.

شاه گفت:

- «بیا بار دیگر هم، بازی کنیم.»

رعنا گفت:

- «ای شاه! من در اینجا، توله‌سگی دارم. بر سر آن، می‌زنیم. اگر تو
بردی، سگ من از آن تو، اگر من بردم، سگ تو را می‌گیرم.»

اتفاقاً^۱ این بار هم رعنای برد و سگ شاه را گرفت و در کنار سگ خود رهایش کرد. شاه، خشمگین شد که، این چگونه است؟ پسر عجه‌ای، هر بار مرا می‌برد. از این رو گفت:

— «پسر! پدرها یمان گفته‌اند: «تا سه نشه بازی نشه»^۲ بیا یک بار دیگر بازی کنیم.»
رعنا گفت:

— «شاه سلامت باشد. در این ساعت، جز نامزدم، با خود چیزی ندارم. بیا، شرط کنیم که اگر تو بیری، نامزد مرا به زنی می‌گیری. اگر من بردم، یکی از اهل حرمت را، به من می‌دهی.»

پادشاه قبول کرد و این بار رعنای، عمدتاً باخت. شاه گفت:

— «پسر! باخته‌ای، به آن چه گفته‌ای عمل کن.»

رعنا، برخاست و به چادر آمد و ماجرا را همان‌طور که بود، با دختر در میان گذاشت. بعد هم لباس پسرانه را از تن در آورد و به دختر پوشاند و لباس او را هم خود به تن کرد نامه‌ای نوشت و به رفیقه‌اش سپرد و به خود او هم گفت:

— «حالا، مرا بیرون به شاه بسپار، اما مکتوب را پیش خود نگاه دار. چندی که گذشت آن را بیاور و به شاه بده و به او بگو که من یک اشتباهی کردم، انصاف تو کجا بود که نامزد مرا از دستم گرفتی؟ حالا اسب و سگ تو را، آورده‌ام، نامزد مرا، به خودم برگردان. مرا که از شاه گرفتی، دیگر به بعدش کاری نداشته باش.»

بله! دختر که حال، لباس پسرانه پوشیده بود، رعنای دختر سوداگر را، برد و به شاه سپرد. شاه از دختر پرسید:

۱- در اصل: ترسیلیکدن = از سر لجاجت، بر عکس از خشونت و جز این‌ها.

۲- در اصل: آتالار، اوچدن دلیثت

— «از ماجرا، خبرداری؟»

— «بله! از همه چیزی باخبرم»

پس، شاه، دختر را عقد کرد و با او زن و شوهر شدند چندی از این واقعه گذشت. شاه در خانه نشسته بود که خبر آورند که: پسری می‌خواهد به نزد تو بیاید.

شاه، اجازه داد. پسر را به حضور آوردند پسر، مکتوب را داد و زیانی هم گفت که: «ای شاه! تو برای حرمتی که بار قبل، بر من نهادی، از تو ممنونم. اما این کار تو، بسیار به من برخورد که دختر عمومیم را از من گرفتی. این درست که شرط بسته بودیم، اما من ناچار به آن کار شدم و تو هم نباید، به گرفتن اورضايت می‌دادی. حالا، اسب و سگ تو را آورده‌ام. آنها را به تو برمی‌گردانم. تو هم دختر عمومیم را به من بازگرددان.»

شاه، رو به رعناء کرد و گفت:

— «من راضی‌ام. تو چه می‌گویی؟»

رعنا گفت:

— «من هم راضی‌ام. اما برای شهادت بر بی‌گناهی من، نامه‌ای بدۀ که من در فلان وقت، زن تو بوده‌ام.»

پادشاه به همین مضمون، نامه‌ای نوشته و مهر کرد و به دختر داد. پسر و دختر، از شاه اظهار خرسندی کردند و رفتدند.

بله! روزها، آمدند و ماه‌ها رفتدند و نه ماه تمام گذشت دختر، پسری زاید و مادیان کرده‌ای و سگ، توله‌ای.

کره اسب و توله سگ، شبیه اسب و سگ شاه بودند پسر بچه هم، انگار سیبی بود که با شاه عباس، نصف کرده بودند.

از این حادثه، هشت، نه سالی گذشت شاه به یاد و عده‌ای که داده بود، افتاد. گفت:

— «ای دل غافل! آخر من با دختر تاجر شرط بسته‌ام.»
وزیر را خواست و گفت:

— «وزیر! اسب‌ها را زین کن تا به دیدار آن دختر برویم.»
شاه و وزیر هفت شب‌انه‌روز در راه بودند، تا به شهری که دختر در آن‌جا زندگی می‌کرد، رسیدند. دختر از دور، شاه و وزیر را دید که می‌آیند. پرسش را بر اسبی که از اسب خودش زاده بود سوار کرد. توله سگ را هم انداخت در کنارشان و به پیشواز مهمان‌ها فرستاد.

شاه، از شباهت پسر به خودش، اسب، به اسبش و سگ به سگش غرق حیرت شد، که این، چه سری است؟ یک راست به خانه‌ی دختر رفت و با خشم شمشیر از غلاف بیرون کشید و گفت:

— «اسب تو به اسپم و سگ تو به سگم می‌ماند. این غیرممکن نیست اما من که با تو به بستر نرفته‌ام. بگو ببینم، این بچه را از کجا آورده‌ای؟»

شاه می‌خواست سراز تن دختر جدا کند. دختر گفت:

— «دست نگاه دار، تا حقیقت قضیه را بگویم.»

شاه، دست نگاه داشت. دختر نامه مهر شده او را، به خودش داد و گفت: این بچه، پسر حلال خودت.»

شاه نامه و مهر خود را شناخت و در این کار، معطل ماند. از دختر خواهش کرد که این راز را بر او بگشاید.

دختر داستان را از آغاز تا پایان حکایت کرد. بعد هم گفت:

— «حالا، بفرمایید! این پسر شما و این هم اسب و سگ شما.»
شاه عباس بر عقل، شجاعت و تدبیر دختر آفرین گفت. آنها را هم برداشت و به ولایت خود برگشت. خوردند و نوشیدند و روزگاری به خوشی، سپری کردند.

دختر پادشاه سمرقند

یکی بود، یکی نبود، پادشاهی از تمام دوران، پسری داشت، به نام محمد.

محمد، پسر خوش قد و قامت، خوش چهره و زیبایی بود. و اگر بیدارش نمی‌کردی، شب، سر بر بالش می‌گذاشت و تا ظهر، می‌خوابید.

محمد وقتی بزرگ می‌شود و سالش به بیست می‌رسد روزی به نزد پدرش می‌رود و می‌گوید:

— «پدر مهربان! چندی است که از شهر بیرون نرفته‌ام. دلتنگم. به من رخصت بده که در دیارمان، گشت و گذاری بکنم.»

پدر، در آغاز، رضایت نمی‌دهد. اما از تمناهای پسر، دلش نرم می‌شود. به او سی صد سرباز می‌دهد و وزیر رانیز همراحتش می‌کند و به او می‌سپارد که:

— «مگذار پسرم از مرزهای سرزمین خودمان، بیرون برود.»
همه تدارک می‌بینند و به راه می‌افتدند. کم می‌روند و بیش می‌ایستند، بیش می‌روند و کم می‌ایستند و از کوه‌ها بالا می‌روند و از دره‌ها می‌گذرند، شکار می‌کنند و هر گوشه را می‌گردند، ماه می‌گردد و

روز می‌گذرد و زمانی می‌رسد که قصد بازگشتن می‌کنند. در راه، گوزنی از پیش محمد می‌گریزد و او، برای آنکه گوزن را زنده بگیرد در پی‌اش می‌تازد.

گوزن می‌گریزد و محمد می‌تازد و سربازان هم به دنبال آن دو می‌روند. گوزن به باغی می‌رسد و از دیوار آن می‌جهد و به درونش می‌رود. چون محمد از اسب پیاده می‌شود و قصد رفتن به درون باغ را می‌کند، وزیر، رضایت نمی‌دهد و می‌گوید:

— «محمد! پدرت، تورا به من سپرده است. حالا بدان و آگاه باش که در اینجا، مرزهای سرزمین ما، به پایان می‌رسد. این باغ، از آن پادشاه سمرقند است. بیاو در باغ مرو.»

محمد التماس می‌کند که همین امروز را به من اجازه بده. خودتان هم، در همین جا، منتظر باشید. می‌روم، در باغ گشته می‌زنم و بر می‌گردم.

وزیر می‌گوید:

— «به این شرط اجازه می‌دهم که به پدرت چیزی نگویی.» محمد، به چشم می‌گوید و داخل باغ می‌شود. می‌بیند که چنان باغ زیبایی است که در دنیا، مثل و مانند ندارد پر از هرگونه میوه و گل و شکوفه. آدمیزاد، حیران می‌ماند و پرندگان چنان نغمه‌هایی سر داده‌اند که بیا و بشنو!

محمد در باغ کمی تمشک و توت فرنگی خورد و روی سبزه‌ها افتاد و خوابید.

او، در اینجا، به حال خواب باشدتا برای شما از صاحب باغ خبر بدھیم.

باغ، سیستان شاه سمرقند بوده و دختر کوچک پادشاه زود به زود به گلکشت باغ می‌آمده. آن روز هم دختر در گشت و گذار خود از کنار

چارحوض می‌گذرد و خوابیدن جوانی را روی سبزه‌ها، به چشم می‌بیند. دختر با دیدن پسر، یک دل نه صد دل، عاشق او می‌شود. دختر، هر چه آواز می‌خواند و سر و صدا می‌کند و این سو و آن سو می‌رود، پسر از خواب بیدار نمی‌شود. صبرش به پایان می‌رسد و می‌ترسد که بیایند و آن دو را با هم ببینند برای همین در سریند خود، تکه‌ای قند، کمی کاه، یک آینه، یک انگشتی و یک لچک می‌پیچد و در جیب پسر می‌گذارد. خودش هم می‌گذارد و می‌رود.

بعد از رفتن دختر، محمد بیدار می‌شود. دست و رو در چارحوض می‌شوید، کمی سیب و گلابی می‌چیند و می‌خورد و به نزد وزیر برمی‌گردد. وزیر از این‌که محمد صحیح و سالم برگشته است، خوشحال می‌شود. سوار می‌شوند و به شهر و خانه خود باز می‌گردند. محمد با پدر دیدار و رویوسی می‌کند و از سیر و سیاحت‌ش می‌گوید. شب در وقت غذا خوردن عطسه‌اش می‌گیرد چون دست در جیب می‌کند که دستمالش را بیرون آورد، یک بسته‌ی بزرگ در سفره می‌افتد، سریند را باز می‌کند، می‌بیند که در آن قند و کاه و انگشتی و آینه و یک لچک در هم پیچیده شده است.

پدر می‌پرسد که: «پسرم! این چیست؟»

پسر معطل و بی‌جواب می‌ماند. پادشاه، وزیر را احضار می‌کند و می‌گوید:

— «وزیر! این چه ماجرا‌یی است؟ این اشیا، چه معنایی دارند؟» وزیر می‌فهمد که اگر راستش را نگوید، کارها، عاقبت خوشی نخواهند داشت. برای همین و از ناعلاجی، به باع رفتن پسر را در بین راه، همان‌طور که بوده است، باز می‌گوید.

پادشاه می‌گوید:

— «وزیر! تو که پسرم را آزاد گذشته‌ای، اگر تا چهل روز، معنای این

چیزهایی را که در سریند پیچیده شده است، پیدانکنی، بهدار آویخته خواهی شد.»

وزیر، سخت پشیمان از آن‌چه کرده است به خانه باز می‌گردد. زن و فرزند را وداع می‌کند و به راه می‌افتد. بسیار می‌گردد با پیران جهاندیده و خردمندان بسیاری، صلاح اندیشی می‌کند، اما کسی معنای چیزهایی را که در سریند پیچیده شده بود، در نمی‌یابد سرانجام، وزیر دستش از همه جا کوتاه می‌ماند، باز می‌گردد و دوباره با زن و فرزند وداع می‌کند. غمگین از خانه بیرون می‌زند. در خانه‌ی وزیر کچلی بوده است که از اسب‌های او، مراقبت می‌کرده. او را کچل حمزه می‌نامیدند. کچل، غمگینی رفتن وزیر را می‌بیند و می‌گوید:

— «آقای من! تو را چه شده است؟ غمگینی.»

وزیر می‌گوید:

— «آقا حمزه! می‌خواهی چه که می‌پرسی؟ تو که درد مرا، علاج نمی‌توانی!»

کچل حمزه، دست برنمی‌دارد که باید دردت را به من بگویی. آخر، وزیر ماجرا را برای کچل تعریف می‌کند. کچل می‌گوید:

— «آقا! بی خیال باش! همین حالا، معنای آن چیزها را می‌گویم. اما تو به پادشاه بگو که اسبی دوپا، بفرستد تا من بر آن بنشینم و نزد شاه بروم و معنای آن چیزها را بگویم.»

وزیر می‌آید و به پادشاه می‌گوید که در خانه‌ی ما، کچلی است. می‌گوید که اگر شاه برای من اسب دوپایی بفرستد، می‌آیم و معنای آن چیزهای پیچیده در سریند را، می‌گویم.

پادشاه در می‌باید که کچل می‌خواهد کسی برای آوردنش برود. پس، وکیل را در پی کچل می‌فرستد. کچل همراه وکیل به نزد پادشاه می‌آید. بله! کچل از راه نرسیده، سفره‌گشوده می‌شود و خوراکی‌های

خوشمزه چیده می‌شود. خوب که سیر می‌شود، بسته اشیا را در پیش او می‌نهند. کچل دستمال را باز می‌کند و می‌گوید:

— «پادشاه سلامت باشد. آنکه این کاه و قند را در این جا گذاشته است، خواسته بگوید که:

من دختر شاه سمرقندم.^۱ معنای انگشتی اینست که دوست درام، نامزد تو باشم. آینه معنايش اینست که من دختری بی‌لک و پاکم. مثل آینه. معنای لچک هم اینست که ای پسر! اگر نیایی و مرا نبری این لچک را به سرت ببند، تو را نمی‌شود مرد گفت!

پادشاه، دید که کچل حمزه معنای آن چیزها را، به درستی یافت.

به همین سبب گفت:

— «هر که مرا دوست دارد، به کچل خلعت بدهد.»

به کچل، خلعت‌های فراوان داده شد. پادشاه گفت:

— «حمزه! چه کنیم که آن دختر را پیدا کنیم و برای محمد بگیریم؟»

حمزه گفت:

— «این، برای من کاری است، آسان‌تر از آب خوردن. اختیار پسرت را یک ماه به من بسپار، تا برویم و دختر را بیاوریم.»

پادشاه که می‌دید کچل، پسری عاقل و زیرک است، راضی شد.

پرسش را به کچل حمزه سپرد و یک خورجین هم پول داد و راهشان انداخت بله! محمد و کچل حمزه، سوار می‌شوند و از دره‌ها چون باد و از تپه‌ها چون سیل می‌گذرند. پا در رکاب و زانو در بغل، از دامنه کوه‌ها و کناره رودها می‌روند و به شهر سمرقند می‌رسند. در حاشیه شهر به پیروزی مشتی زر می‌دهند و در خانه او منزل می‌کنند.

۱— کاه به ترکی «سامان» می‌شود. منظور کچل اینست که کاه و قند به ترکی سامان‌قند می‌شود که بی‌شباهت به سامارقند «سمرقند» نیست!

ساعتی که می‌آسایند و خستگی می‌گیرند، کچل به پیرزن می‌گوید:
— «نه پیرزن! درباره‌ی دختر پادشاه این شهر، چه می‌دانی؟ برای ما، بگو!»

— «فرزند! من اول‌ها، دایه‌ی دختر کوچک شاه بودم. هر روز او را می‌دیدم، از یک سال پیش، پادشاه دخترش را غصب کرده، از چشم انداخته است. به من هم سپرده که چون، نتوانسته‌ای دخترم را خوب تربیت کنی، دیگر حق نداری به پیش او بروی. من هم از ترس، دور و براو، نمی‌گردم.»

کچل حمزه گفت:

— «آی نه! پس تو نمی‌دانی که پادشاه بر دختر کوچکش چرا غصب کرده؟»

پیرزن، اول قصد جواب دادن نداشت، اما چون حمزه مشتی طلا به او داد، گفت:

— «فرزندم! گوش کن، بگویم که پادشاه ما، سه دختر داشت. روزی دخترهایش را به نزد خود می‌خواند و می‌گوید: دخترهایم! بگویید ببینم، مرا، دوست می‌دارید؟ دخترها، هر سه جواب می‌دهند که، ای پادر مهریان! البته که تو را دوست می‌داریم.

پادشاه می‌گوید:

— خوب، بگویید ببینم، مرا مثل چه دوست می‌دارید؟

دختر بزرگ می‌گوید:

— پدر! تو را مثل عسل دوست دارم.

دختر میانی می‌گوید:

— من هم تو را، مثل خرما، دوست دارم.

این حرف‌ها، حسابی به دل پادشاه می‌نشنید. بعد رو به دختر کوچک می‌کند و می‌گوید:

— دخترم، تو، مرا، مثل چه دوست می‌داری؟

دخترکوچک می‌گوید:

— پدر! من تو را مثل نمک دوست می‌دارم.

حرف دخترکوچک به پادشاه، سخت برمی‌خورد. اخم می‌کند.

خشمنگین می‌شود و به وزیر می‌گوید:

— «وزیر! دختر بزرگ را به پسر تو می‌دهم. دختر میانی را به پسر وکیل می‌دهم. دخترکوچک را هر کس و ناکسی خواست به او بده. از

امروز، من او را دختر خود نمی‌دانم. حالا از همان روز، من هم از

ترس، به نزد دختر نمی‌روم.»

حمزه، یک مشت زربه پیرزن می‌دهد و می‌گوید:

— «مادرجان! دسته گلی به تو خواهم داد که ببری و به دختر بدھی.

او هر چه گفت، می‌آیی و به من می‌گویی.»

پیرزن با دیدن طلاها، چشمش روشن شد. کچل حمزه با سریند

خود دختر، دسته گل را بست، انگشتی را هم در گل‌ها گذاشت.

پیرزن گل را برداشت و به نزد دختر رفت.

دید که خانم با چهل دختر نازک کمر، در گفتن و خندیدن و

خوشگذرانی است. دختر پیرزن را که دید، او را به کنار خود خواست.

دسته گل را از او گرفت و در گل‌ها را، نگاه کرد و انگشتی خودش را

دید. دریافت که فرستنده‌ی گل، محمد است.

برای آنکه دختران همراهش، چیزی در نیابند، به آنها گفت که:

«بروید و از باغ انار، چهل ترکه، بشکنید و این پیرزن را تا پای مرگ
بزنید.»

دخترها که به باغ انار رفته‌اند، خانم به پیرزن گفت که:

«زود، از اینجا، در برو!»

پیرزن، درحالی که پاها بیش به هم‌گیر می‌کردند، از معركه در رفت.

کچل حمزه بادیدن پیرزن از او پرسید:

— «نه جان! اولین حرفی که دختر زد، چه بود؟»

پیرزن گفت:

— «دهانش را که باز کرد به دخترها فرمان داد که از باغ انار، چهل
ترکه بشکنید و این پیرزن را، آنقدر بزنید که جانش در برود.»

حمزه گفت:

— «محمد! دختر، امروز به گشت و گذار باغ انار خواهد رفت. آماده
شو به باغ برو. اما مبادا بخوابی ها!»

کچل حمزه و محمد، به باغ انار رفتند. محمد به درون باغ رفت و
کچل حمزه به خانه برگشت. محمد ساعتی باغ را گشت و تماشا کرد،
از آمدن دختر، خبری نشد. روی علف‌ها دراز کشید و خوابید.

محمد که خوابید دختر سر رسید و هر چه آواز خواند و سر و صدا
کرد، پسر، بیدار نشد. دختر در جیب او، دو قاپ و دو گردو گذاشت و
رفت. نزدیک صبح، محمد بیدار شد و کسی را ندید. ناکام، به خانه
بازگشت. کچل حمزه پرسید:

— «بگو ببینم، دختر آمد یا نه؟»

محمد گفت:

— «نه نیامد!»

و دست در جیب که کرد، دید که دو قاپ و دو گردو آن جاست.

کچل آنها را که دید، گفت:

— «ای خواب آلود پشت اندر پشت خواب آلود! پس تو می‌گویی،
دختر نیامده است. آن قاپ و گردوها را او در جیبیت گذاشته است. تا
به تو بگوید که: تو حالا، طفلى! برو و در کوچه‌ها، قاپ بینداز و گردو
بازی کن.»

کچل حمزه، یک بار دیگر به پیرزن التماس می‌کند که بار دوم هم

پیش دختر بود. به هر نحوی بود، پیرزن را به راه می‌آورند و دوباره، دسته گلی به او می‌دهند که: «ببر، این‌ها را هم به دختر بده، ببین این بار چه خواهد گفت.»

پیرزن گل را بر می‌دارد و با ترس و لرزبه نزد دختر می‌رود. می‌بیند که او باز هم با چهل دختر نازک کمر مشغول بازی و گفت و شنید است. دختر با دیدن پیرزن می‌گوید:

— «تو باز هم آمدی!»

گل را ازاو می‌گیرد و به دخترها می‌گوید که: «می‌روید و از باغ به، چهل ترکه می‌آورید و این پیرزن را، تا حَد مرگ می‌زنید.»

دخترها که رفتند، پیرزن هم گریخت و به خانه رفت.

کچل حمزه گفت:

— «ننه‌جان! این بار چه شد؟»

پیرزن گفت:

— «چه می‌خواست بشود؟ این بار هم به دخترها گفت که از باغ به، چهل ترکه بیاورید و این پیرزن را بزنید.»

کچل حمزه گفت:

— «من هم، همین حرف را می‌خواستم. پس، گفتی، دختر این بار در باغ به، خواهد بود!»

کچل، محمد را سرزنش کرد و گفت:

— «پسر! تنبیل پشت اندر پشت تنبیل! اگر یک شب نخوابی، مگر می‌میری؟ دختر این بار تورا به باغ به، دعوت می‌کند، برو، اما نخوابی ها!»

محمد می‌رود و در باغ به، چندی منتظر می‌ماند. می‌بیند خبری از دختر نشد، با خود می‌گوید: «پسر! خواب از چشم می‌بارد. بگذار

دراز بکشم و کمی بخوابم. بعد، بیدار می‌شوم.»
 محمد، روی علف‌ها، دراز می‌کشد و می‌خوابد. نیم شب، دختر می‌آید و می‌بیند که پسر، باز هم خوابش برده است. سخت خشمگین می‌شود و در جیب او، پاره‌ای نان و یک چاقو می‌گذارد و می‌رود. محمد به محض بیدار شدن، دست در جیب می‌کند و با دیدن نان و چاقو در می‌یابد که دختر باز هم آمده است. ناکام و پشیمان به خانه برمی‌گردد و آنچه را در جیب دارد، به حمزه نشان می‌دهد. حمزه می‌گوید:

— «محمد! دختر می‌خواهد بگوید که: به همین نان قسم که اگر یک بار دیگر بخوابی، سرت را خواهم برید.»
 کچل، بعد از ملامت بسیار بر محمد، باز هم شروع به عجز و لابه پیش پیرزن کرد. مشتی زر به او داد که باید یک بار دیگر پیش دختر بروی. بعد از التماس بسیار، دسته‌گل دیگری به پیرزن داد و به نزد دختر روانه‌اش کرد.

دختر تا پیرزن را دید، گل را از دست او گرفت و گفت:
 — «ای زن! تو مگر حیا به رو نداری؟ باز هم آمدی؟»
 و به دخترها امر می‌کند که از باغ گل سرخ چهل ترکه می‌آورید و این پیرزن را می‌زنید.

دخترها که می‌روند، دختر پادشاه می‌گوید:
 — «ای مادر! این بار آخرت باشد که آمده‌ای. اگر باز هم بیایی، خودت را مرده حساب کن.»

پیرزن به خانه برمی‌گردد و ماجرا را برای حمزه تعریف می‌کند.
 کچل حمزه می‌گوید:

— «محمد! گوش کن و به خاطر بسپار. این بار آخر است و دختر تو را به باغ گل سرخ می‌خواند.»

محمد، لباس می‌پوشد و خود را می‌آراید و به باغ گل سرخ پادشاه می‌رود. می‌بیند که این جا، چنان باغ زیبایی است که عطر گل‌ها و شکوفه‌هایش، آدمیزاد را مست می‌کند. محمد آنقدر منتظر می‌ماند که شب از نیمه می‌گذرد. می‌بیند که خوابش می‌آید، بسی درنگ انگشت دستش را با چاقو، خراش می‌دهد و بر آن نمک می‌ریزد. از درد آن زخم تا صبح نمی‌تواند بخوابد.

صبح سحر، به وقت طلوع خورشید، ناگهان می‌بیند که دختر با هفتاد و دو قلم آرایش و هزار ناز و غمزه چنان دارد می‌آید که هوش از سر می‌برد. محمد می‌بیند که دختر، چه دختری!

این چنان زیبایی است که به ماه می‌گوید تو در نیا من در خواهم آمد. به خورشید می‌گوید تو نتاب، من خواهم تابید. بیا و مرا ببین و از دردم بمیر! ابروها سیاه، چشم‌ها سیاه، کمریاریک، سروقامت، آهوروش، غزال چشم. لب‌هایش برگ گل سرخ، گونه‌هایش، بهرنگ یاقوت. انگار که روی برف، خون شتک‌زده باشد. دندان‌ها چون شره‌ی مروارید. محمد هم، یک دل نه صد دل، عاشق دختر می‌شود.

دختر به محض دیدن محمد می‌گوید:

«اگر این بار هم تورا در خواب می‌دیدم، از دستم، جان سالم بدر نمی‌بردی. تو چگونه جوانی هستی که یک شب نمی‌توانی بیدار بمانی؟»

القصه! دختر، بعد از کمی ملامت، شروع به گفت و گو از این سو و آن سو، با محمد می‌کند. آنقدر به صحبت می‌گذرانند که هر دو خوابشان می‌گیرد. در میان گل‌های سرخ و روی چمن سبز، محمد سرش را برزانوی دختر می‌نهد و هر دو خوابشان می‌برد.

اینها، در اینجا، به خواب باشند. برای شما خبر بدھیم از پسرعموی دختر.

پسرعمو، دختر را به زنی می‌خواست. اما دختر رضایت نمی‌داد.
پسرعمو هم، مذکورها بود که در پی دختر می‌گشت که ببیند، می‌تواند او را به راه آورد. این بار هم، پسر، به جست‌وجوی دختر عمو می‌پردازد و گذرش به باع‌گل سرخ می‌افتد. وقتی باع را می‌گردد، چه دیده باشد، خوب است؟!

می‌بیند که پسری، سرش را بر زانوی دختر عموی او گذاشته و خوابیده است. آن دورا که به آن وضع می‌بیند، هجوم می‌برد و دست و پای هر دو را می‌بندد و می‌برد و در زندان می‌افکند. آن‌چه را که دیده است هم می‌رود و برای پدر دختر، باز می‌گوید. پادشاه خشمگین می‌شود و فرمان می‌دهد که هر دو را به دار بیاویزند. دختر می‌بیند که اوضاع ناجور است، برای همین می‌گوید:

— «محمد! معنای آن چیزهایی را که در سریند پیچیده و در جیب تو گذاشته بودم، که پیدا کرد؟»

محمد می‌گوید که، من دوستی دارم به نام کچل حمزه. در بیندهی معنای آن چیزها هم، اوست.

دختر می‌گوید:

— «محمد! او باید شخص عاقل و کاردانی بوده باشد. حالا او کجاست؟ او را به وسیله کسی پیدا کنیم. اگر کسی بتواند، ما را از این مهلکه برهاند، تنها او خواهد رهاند.»

محمد می‌گوید که حمزه در کناره شهر و در خانه فلان پیرزن است.

چون این پیرزن دایه‌ی دختر بوده است، پیرزن او را خوب می‌شناخت. پس، بازویند و انگشت‌تری طلای خود را به نگهبان می‌دهد و به او می‌سپارد که:

— «می‌روی، خانه فلان پیرزن را پیدا می‌کنی و به در آن خانه

می‌زنی. جلو خانه او درخت توتی است. دو سنگ به آن درخت می‌کوبی. بعد هم می‌روی به پشت بام خانه و از باجه^۱ روی بام، دو سنگ به درون می‌اندازی و باز می‌گردد.»

نگهبان زندان، با دیدن طلاها، راضی می‌شود و بهراه می‌افتد. می‌آید و خانه را پیدا می‌کند و سنگی به در خانه می‌زند. پیرزن می‌گوید:

— «حمزه! به در خانه سنگ می‌زند. ببین کیست؟»

حمزه می‌گوید:

— «نه‌جان! هر که بوده باشد، از محمد خبر آورده است.» بیرون آمدند و مرد را دیدند که بعد از انداختن سنگی به در، دو سنگ به درخت توت می‌اندازد. حمزه می‌گوید:

— «مادرجان! دختر و محمد را گرفته‌اند.»

سپس مرد به پشت بام می‌رود و از باجه دو سنگ به درون می‌اندازد. حمزه می‌گوید:

— «مادرجان! محمد و دختر را به زندان انداخته‌اند. آنها مرا به کمک می‌خوانند.»

مرد نگهبان بعد از انجام دادن سفارش‌های دختر، بر می‌گردد و به زندان می‌رود.

کچل حمزه، مشتی زر بر می‌دارد و به بازار می‌رود و یک دست جامه تاجرانه‌ی زیبا می‌خرد و می‌پوشد.

بعد، سراغ می‌گیرد و به نزد بزرگ بازرگانان شهر می‌رود. او را می‌یابد و می‌گوید:

— «برادر! من از خاک یمن آمده‌ام و خودم هم بازرگانم. شینده‌ام که

تو غلامان و کنیزان بسیار داری. من برای چند روز به یک دختر خدمتکار، نیازدارم، تا در این مدت که در اینجا هستم، جامه‌های مرا بشوید و غذا برایم درست کند. وقت رفتن هم او را به خودت بازگرددام.»

تاجر باشی، قبول می‌کند و یکی از کنیزان خدمتکارش را به کچل حمزه می‌فروشد و حمزه، دخترک را به خانه می‌آورد و یک دست لباس برازنده‌ی شاهزاده خانم‌ها برایش می‌خرد و بر تنش می‌پوشاند. ضمناً یادش می‌دهد که هر چه من بگویم، تو تصدیقش خواهی کرد. بعد، همراه با دختر یک‌راست پیش زندانیان می‌رود و یک مشت طلا به او می‌دهد و می‌گوید:

— «حالا تو در را بازکن، ما دو تارا در زندان بیفکن و آن دو زندانی را، رها کن تا بروند.»

با دیدن طلاها، طمع بر زندانیان چیره می‌شود و محمد و دختر پادشاه را آزاد می‌کند و حمزه و دختر خدمتکار را به زندان می‌افکند. حمزه و کنیزک در زندان بمانند، تا ببینم دختر پادشاه چه می‌کند، او، وقتی به خانه می‌رسد برمی‌دارد و نامه به پدرش می‌نویسد که: «پدر! من خوب می‌دانم که وقتی هنوز هم تو را مثل نمک دوست می‌دارم، از من بدت می‌آید و به همین دلیل، در شهر، شایع کرده‌ای که فردا، دخترم را به دار خواهم آویخت. آخر آدمی زاد مگر به‌ناحق، نام دختر خود را، لکه‌دار می‌کند؟»

پادشاه، نامه را که می‌گشاید و می‌خواند، به فکر فرومی‌رود که نمی‌دانم این چه ماجرایی است؟ مثل این‌که دخترم از این کارهایی که می‌گویند، خبری ندارد.»

پس، وزیر را هم برمی‌دارد و به زندان می‌رود. چون داخل می‌شود، می‌بیند که در آنجا، تاجری و دختری زندانی‌اند. شاه

می‌گوید:

— «شما که هستید؟»

کچل حمزه می‌گوید:

— «پادشاه سلامت! این جا، دیگر چه سرزمینی است؟ این دیگر چه قانونی است که من با کنیز را از جایی که نشسته‌ایم، می‌گیرند و به زندان می‌آورند؟ تازه، تهمت هم می‌زنند که کنیز همراه من، دختر پادشاه است.

این سوگند و این قسم که این کنیز را دیروز از تاجر باشی همین شهر خریده‌ام. باور نمی‌کنی، می‌توانی احضارش کنی و بپرسی.»

پادشاه بی‌درنگ امر به احضار تاجر باشی داد و چگونگی را از او پرسید. تاجر باشی، تصدیق می‌کند که به راستی این کنیز را دیروز، به همین تاجر فروخته است. بعد از این قضایا، پادشاه باور می‌کند که به دخترش تهمت می‌زده‌اند. پس، حمزه و کنیز را، از زندان آزاد می‌کند و برادرزاده‌اش را هم، از مملکت خود، می‌راند. کچل حمزه، جامه‌اش را تغییر می‌دهد، و می‌رود و روی «سنگ ایلچی» شاه می‌نشیند. می‌آیند و او را به حضور شاه می‌برند. کچل حمزه پس از آن‌که به رسم و آیین ادای احترام می‌کند، می‌گوید:

— «ای قبله‌ی عالم! به این منظور پیش تو آمدہ‌ام که دختر کوچک را خواستاری کنم. من دوستی دارم، به نام محمد که پسر فلان پادشاه است و دلباخته‌ی دختر تو. اگر اجازه می‌دهی، آنها ازدواج کنند.»

پادشاه با شنیدن این حرف‌ها، به یاد می‌آورد که:

«من عهد کرده بودم که دخترم را هر که بخواهد، خواهم داد. حالا هم که حرف و حدیث‌های گوناگون به او می‌بندند، بهتر است بدhem تا از سر بازش کنم!»

کچل که انگار فکر پادشاه را می‌خواند گفت:

— «شاه سلامت باشد، اگر اجازه دهی، عروسی دختر را در شهر و
دیار خودمان، خواهیم گرفت.»

این حرف، حرف دل پادشاه بود، پس بی درنگ موافقت کرد.
کچل حمزه از پیش شاه بیرون می‌آید و با خوشحالی به خانه می‌رود و
ماجرا را برای محمد، تعریف می‌کند. تدارک می‌بینند و بدون سرو
صدا دختر را برمی‌دارند به مملکت خود می‌برند.

پدر محمد، خبر آمدن پسرش را می‌شنود و به پیشواز بیرون
می‌آید. شادمان می‌شود و هفت شب و هفت روز آذین می‌بندد و
دختر را عروس پسر می‌کند.

ماه می‌گردد و روز می‌گذرد. بعد از سالی، دختر نامه‌ای به پدر خود
می‌نویسد که: «ای پدر مهریان! در اینجا، کسی باور نمی‌کند که
من دختر پادشاهم. می‌گویند که اگر تو پدر می‌داشتی، دست کم، یک
بار پیش تو می‌آمد. با این نامه، تو را به خانه‌ام دعوت می‌کنم. وزیر را
هم بردار و به خانه‌ی ما، بیا.»

مکتوب را می‌برند و به پادشاه می‌دهند.

دلش نرم می‌شود و همراه وزیر، به مهمانی خانه دخترش می‌آید.
پای که به درون خانه دختر می‌گذارد، دهانش از حیرت باز می‌ماند.
می‌بیند سیم و زری که در این خانه است، در خزانه‌ی خود او هم
نیست.

دختر با ادب و آین، جا به پدر نشان می‌دهد. بعد از گفت و گوی
بسیار، سفره غذاگسترده می‌شود و بر آن، ناز و نعمت دنیا، چیده
می‌شود. امّا نگو که دختر در هیچ یک از غذاها، نمک نریخته است.
چون سفره بر چیده می‌شود، دختر از پدر می‌پرسد که:

«پدر مهریان! بگو ببینم از غذاهایی که پخته بودم خوشت آمد؟
آنها خوشمزه بودند یا نه؟»

پادشاه می‌گوید:

— «دخترم! خوراکی‌ها خوب بودند اما تنها عیبی که داشتند بی‌نمک بودنشان بود.»

دختر می‌گوید:

— «اگر غذا، نمک نداشته باشد مگر چه می‌شود؟»

پادشاه می‌گوید:

— «دخترم! غذای بی‌نمک چه لذتی دارد؟ در دنیا، بهتر از نمک چیزی هم هست؟»

دختر بی‌درنگ فرصت را غنیمت می‌شمارد و می‌گوید:

— «پدر! حالا که چنین است، پس چرا، وقتی گفتم که تو را مثل نمک می‌خواهم، بر من خشمگین شدی؟»

پادشاه دید که دختر او را در بد تنگنایی گیر انداخته، سر به پایین افکند و پس از لختی فکر، گفت:

— «دخترم! تو راست می‌گفتی. من در آن زمان، اشتباه کردم.»

پادشاه در عقل دخترش حیران می‌ماند و بر پیشانی او، بوسه می‌دهد.

استاد عبدالله

در زمانهای قدیم، پادشاهی بود. آن پادشاه در قلمرو خود، قلعه‌های بسیار می‌ساخت. او، اول استاد کاران نامی را، می‌خواست و فرمان می‌داد که قلعه را بسازند و بعد برای آنکه راز قلعه بر سر زبان‌ها نیافتد به بهانه‌ای، فرمان کشتن اینان را می‌داد و شایع می‌کرد که مثلاً یکی، از قلعه به زیر افتاده و آن دیگری، زیر سنگ مانده و مرده است. این شاه آنقدر استادکار کشته بود که دیگر در مملکتش، استادکاری نمانده بود. روزی از روزها، باز هم پادشاه به فکر ساختن قلعه‌ای می‌افتد. هر جا را می‌گردد، کسی را برای ساختن آن نمی‌یابد. در شهر اصفهان، استادکار مشهوری بود با نام عبدالله. قصه را شنید و

بعد از فکر بسیار، زنش را صدا زد و گفت:

— «زن! این ظالم پسر ظالم، هر چه بنّاست، کشت و تمام کرد. من می‌روم به سرزمینش. اگر خودم توانستم کلکی بزنم و او را بکشم، که هیچ، نه، اگر نتوانستم او را بکشم، در پی تو خواهم فرستاد تا از آن‌ها انتقام بگیری.»

مرد، سلاح را برداشت و به راه افتاد. رفت و رفت و از کنار

راه‌ها و پاشنه کوه‌ها، از دره‌ها چون باد و چون سیل گذشت و خود را به شهر پادشاه رساند. پرسان پرسان به قصر او رفت غلامان بی‌درنگ او را گرفتند و به نزد شاه بردند، که: این شیاهیتی به اهالی شهر ماندارد. از در و دیوار، سرک می‌کشد و اینجا و آنجا رانگاه می‌کند.

پادشاه گفت:

— «مرد! که هستی؟ چکاره‌ای؟»

استاد عبدالله گفت:

— «استاد عبدالله اصفهانی ام. می‌گردم ببینم، چه کسی کاری دارد، برایش انجام بدhem.»

پادشاه که چنین کسی را در آسمان می‌جست و در زمین گیرش آورده بود، گفت:

— «مرد! می‌توانی قلعه بسازی؟»

استاد گفت:

— «من چنان قلعه‌ای می‌توانم بسازم که جابه‌جا، سحر و طلسنم باشد.»

پادشاه در دم، دستورداد که سنگ، آجر و، آهک و شن آوردند. عمله‌های زیادی هم در اختیار عبدالله گذاشت.

استاد شروع به کارکرد و چنان قلعه‌ای ساخت که به راستی، هم مثل و مانندی نداشت.

قلعه هشتاد و هشت دروازه داشت. استاد عبدالله ضمن ساختن قلعه، تمام کارهایی را که پادشاه کرده بود دانسته و پشت درها، بر سنگ حک کرده بود، اما راز گشودن درها را به کسی نیاموخته بود.

چون قلعه آماده شد استاد به پادشاه گفت:

— «ای شاه! سفارش‌های تو را به جای آوردم. حالا، دستمزد مرا بده

تا بروم.»

پادشاه گفت:

— «مرد! من اگر به هر استادکاری پول داده بودم، خزینه‌ام تا حالا خالی شده بود. تازه تو پول را برای چه می‌خواهی؟ از کجا می‌دانی که تا فردا زنده خواهی ماند؟»

پادشاه از این سو هم به وزیر چشمک زد که این یکی را هم بفرست پهلوی آن استاد کارهای قبلی.

عبدالله پی برد که او را برای کشتن می‌برند گفت:

— «پادشاه سلامت باشد. تو می‌دانی که در قلعه‌ای که ساخته‌ام نقب‌های پنهانی و جای نگهداری سپاه و سلاح، همه سحر بندند و راز آنها را، جز من کسی نمی‌داند. اصلاً نمی‌پرسی که درهای این قلعه را چگونه خواهی گشود؟»

پادشاه دریافت که مرد، درست می‌گوید و اگر او را بکشند به رازهای قلعه پی نخواهد برد. برای همین، گفت:

— «استاد عبدالله! برویم و آن رازها را به من یاد بده.»

عبدالله گفت:

— «قبله عالم به سلامت! درهای این قلعه هشتاد و هشت کلید دارد. کلیدهایی که در هیچ کجای دنیا نمی‌توانند نظریشان را بسازند، آن کلیدها را تنها من دارم، آنها هم در خانه‌ی من اند. کسی را بفرست برود، از زنم بگیرد و بیاورد.»

پادشاه، دید چاره‌ای دیگر ندارد. به ناگزیر، وکیل خود را به اصفهان فرستاد. وکیل قبل از رفتن گفت:

— «خانه تو را، چگونه بشناسم؟»

استاد عبدالله گفت:

— «همان که وارد اصفهان شدی، خانه‌ای از مرمر سفید خواهی دید، که خانه من است. غیر از این، از هر که سراغ خانه استاد عبدالله را بگیری، نشانت خواهند داد.»

بله! وکیل بر اسب راهواری نشست و به راه افتاد. روزی یک منزل رفت و خود را به اصفهان رساند. سوار بر اسب در کوچه‌ای می‌رفت که ناگهان، چشمش به عمارت سفیدی افتاد. به طرف آن رفت و دید که به راستی عمارت بی‌مانندی است. دم در، پیرزنی نشسته بود. وکیل پرسید که:

— «مادر جان! خانه استاد عبدالله کجاست؟»

پیرزن جواب داد که:

— «فرزند! درست آمده‌ای همین جاست.»

زن استاد، تو نگو، آمدن مرد را از بالا دیده و صدایش را شنیده است. پس پایین آمد، در را گشود و گفت:

— «بفرمایید تو.»

وکیل از اسب فرود می‌آید. زن، اسب را به اصطبل می‌برد و وکیل را به خانه دعوت می‌کند. چون از چهل پله بالا می‌روند، زن پیش می‌افتد و یک به یک ازدوازده اتاق تو در تو، می‌گذرند. چون به اتاق سیزدهم می‌رسند، زن می‌گوید:

— «برادر! بفرما و در اتاق منتظر شو. هم اکنون می‌آیم تا صحبت کنیم و ببینم چه می‌خواهی.»

اما، وکیل تا پا در اتاق می‌گذارد. گرپی، راست می‌افتد در زیرزمین. تو نگو اتاق کف نداشته است و تنها طناب از این سو و آن سویش کشیده و پلاس بر آنها افکنده بوده‌اند. وکیل به زیرزمین که می‌افتد، دست و پایش خرد می‌شود و لت و پار می‌افتد.

بعد از ساعتی، به خود می‌آید و ناگهان می‌بیند که بالای سرش دو جوان فلچماق سبیل تابیده، ایستاده‌اند و هر یک چماقی بزرگ در دست دارند. از وکیل می‌پرسند، که چرا، این جاها آمده‌ای؟ وکیل جواب می‌دهد که مرا، استاد عبدالله فرستاده است، تا کلیدها را ببرم. جوان‌ها که پسران استاد بوده‌اند، بی‌درنگ درمی‌یابند که پدرشان چهار مشکل شده و کلیدها را بهانه کرده است تا آنها را آگاه کند.

پسرها می‌گویند:

— «مرد! تو از این‌جا، خلاصی نداری. یا خواهیمت کشت یا این‌که خواهی گفت که چه کاری از دستت بر می‌آید؟»

وکیل می‌گوید:

— «جز پشم رشن و خامه تابیدن کار دیگری، از دستم برنمی‌آید. فی الفور، هفتاد و هفت جوال پشم برای وکیل می‌آورند و او هم، ناچار شب و روز شروع می‌کند به پشم رشن و طناب تابیدن.»

وکیل در همین‌جا بماند، تا برای شما از پادشاه خبر بدهم.

■

پادشاه ده روز منتظر ماند، پانزده روز منتظر ماند و از وکیل خبری نشد. پس وزیر را صدا کرد و گفت:

— «وزیر! این چگونه کاری ممکن است باشد؟ وکیل نیامد.»

وزیر، کمی فکر کرد و جواب داد:

— «پادشاه به سلامت باشد، حتماً بلایی به سرش آمده است. حالا هم چاره دیگری نمی‌بینم، مگر این‌که خودم بروم.»

پادشاه از این فکر خوشش آمد، گفت:

— «وزیر! همین تو درست می‌گویی. خودت برو، هم کلیدها را بگیر و بیاور و هم ببین بر سر وکیل چه آمده است.»

وزیر، جامه عوض کرد و همان روز بر اسبی تیزتک نشست و به راه افتاد. کم رفت و بیش رفت، دره و تپه را پیش رفت، از رودها گذشت، از جنگل‌ها رد شد و آمد و رسید به خانه استاد عبدالله.



زن استاد، بلایی را که به سروکیل آورده بود، بر سر وزیر هم آورد، او را فریب داد و در زیرزمین انداخت. او هم بعد از آن که سروکمرش خرد شد، چون چشم باز کرد، بالای سرش دو جوان چماق به دست را دید. پیش از آن که وزیر دهان باز کند و چیزی بگوید، پسرها گفتند: «مرد! می‌دانیم چرا آمده‌ای. بگو ببینیم، چه کاری از دستت برمی‌آید؟»

وزیر، با زبانی که به لکنت افتاده بود، گفت:
— «رنگرزی می‌دانم.»

در دم پسرها، خُم رنگرزی را آوردند و وزیر شروع به رنگ کردن خامه‌هایی که وکیل تابیده بود شد.



وزیر و وکیل در زیر بمانند. از آن سو پادشاه منتظر شد و دید یک ماه گذشت و وزیر هم نیامد. پادشاه فکر کرد که آیا چه بلایی ممکن است. سر آن دو آمده باشد. بهترین کار اینست که خودم بروم. پادشاه با چنین قصدی، از غذا و آب و جامه، چیزهایی برداشت و بر اسب نشست. پادر رکاب، زانو در پهلو، هفت شبانه روز، راه رفت تابه اصفهان رسید. زن استاد عبدالله، او را هم چون وکیل و وزیر گول زد و در زیرزمین انداخت. پادشاه هم پس از آن که افتاد و دست و دنده‌اش لت و پار شد، به اطرافش نگاه کرد و دید وزیر و وکیل هم آنجایند و مشغول کار. یکی پشم‌رسی و دیگری رنگرزی می‌کند.

دو جوان، بالای سر شاه هم ایستاده بودند و گفتند:

— «بگو ببینم، چه کار و پیشه‌ای از دستت بر می‌آید؟»

پادشاه گفت:

— «خوب قالیچه می‌بافم.»

جوانها، بی‌درنگ، آوردند و دار قالی بافی را علم کردند و پادشاه شروع به بافتن قالی کرد.



پادشاه، وزیر و وکیل در اینجا بمانند تا ببینیم، استاد عبدالله، چه کار کرد. او دید که از شاه خبری نرسید. فهمید که زنش آنها را در زیرزمین انداخته است. پس، اسبی یافت و به راه افتاد و راست آمد به اصفهان و خانه خودش. ماجرا را از زنش پرسید و به زیرزمین رفت و دید، یاهو! در آن‌جا. بزن و بکوبی است که بیا و ببین! یکی پشم می‌رسد، یکی رنگرزی می‌کند، پادشاه هم که قالی می‌بافد.

استاد، آن سه را که در آن حال و روز دید گفت:

— «پادشاه! همیشه به چنین روزی! دستت را به سیاه و سفید نمی‌زدی. حالا داری قالی می‌بافی؟»

پادشاه فهمید که در بد جایی به تنگنا افتاده است! ناچار گفت:

— «استاد عبدالله! این چه کاری است که به سرما، آورده‌ای؟»

استاد گفت:

— «ای شاه! چرا خشمگین می‌شوی؟ آن‌چه کاشته‌ای درو می‌کنی.

تو به مردم ظلم می‌کردی. حالا هم به تو ظلم می‌کنند.»

پادشاه گفت:

— «استاد! آخر و عاقبت ما چه خواهد شد؟»

عبدالله گفت:

— «فعلاً بردار و دستخطی بنویس به خزانه دارت که دو برابر دستمزد تمام استادکارانی که تا به حال کشته‌ای، ببرند و به زن و بچه‌های آنها بدهند. بعداز آن، شاید تو را، آزاد کنم. وگرنه تا عمر داری در این زیرزمین خواهی نماند.»

پادشاه ناچار، برداشت و به همان مضمون، مکتوبی نوشت. استاد هم، کسی را یافت و نامه را با او فرستاد. سپس دست و پای پادشاه و وزیر و وکیل را بست و به پشت بام بلند خانه برد.

آن سوی پشت بام، قله‌ی بلندی بود که چون نگاهش می‌کردی، چشمت سیاهی می‌رفت. شاه و وزیر و وکیل را از پلکان بالاکشیدند و به اوج قله بردند. پادشاه را دمرو در انداختند و در کنار قله دراز کردند، چنان‌که چون به زمین نگاه کرد، سرش گیج رفت و چیزی نماند که هوش از سرش بیرون رود. شروع به التماس کرد که:

— «بدبختم، مرا به زمین پرت نکنید.»

استاد عبدالله گفت:

— «مرد! ظالم پسر ظالم! پس وقتی استادکاران بینوارا از بام قلعه به زیر می‌انداختی، چرا دلت به حال آنها نمی‌سوخت؟» پادشاه، در بد تنگنایی گیر افتاده بود و حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. استاد عبدالله دید که چیزی نمانده است که قلب پادشاه بترکد. از آن رو گفت:

— «ای شاه! من آزادت می‌کردم، اگر نمی‌ترسیدم که باز هم نامردی نکنی. قول بده که دیگر در حق هیچ کس نامردی نخواهی کرد.» عبدالله، دست و پای شاه، وزیر و وکیل را گشود و آزادشان کرد و

گفت که:

«اگر باز هم بشنوم که حق را زیر پا نهاده اید و مردم را رنجانده اید،
دیگر از دستم جان سالم به در نخواهید برد.»
پادشاه، چون از بند استاد عبدالله آزاد شد و به شهر خود بازگشت،
خزانه دار را خواست و پرسید که:
— «آیا، فرمان مرا، به جای آورده ای؟»
خزانه دار جواب داد که:
— «ای قبله عالم! فرمان تان را دیری است که اجرا کرده ام.»
از آن روز به بعد، پادشاه شروع کرد با مردم، به خوبی رفتار کردن و
روزگار دیگری، گذراندند.

پادشاه و آشنگر

یکی بود و یکی نبود، پادشاهی بود که ثروت و مکنتش، از حد و حساب گذشته بود. شاهان دیگر از شنیدن نامش، بیدبید می‌لرزیدند و از بیم او، کسی جرأت سرپیچی از فرمانش را نداشت.
با تمام این‌ها، چنین پادشاهی، از فکر و خیال لحظه‌ای آسوده نمی‌شود و مدام غرق درد و غم بود. روزی شاه وزیرش را خواست و گفت:

– «وزیر! جاه و جلال بگویی پیش من، لشکر بگویی از آن من، حکمم در هفت اقلیم رواست. با هر شاهی بجنگم، می‌توانم خاکش را به توبه بکشم، اما باز هم، همیشه دردمند و غمگینم. روزها، می‌گویم و می‌خندم و شب‌ها، تا صبح فکر می‌کنم که، کم کم به ریش سیاهم، خال سفید، می‌افتد. روزی از روزها، سربه بالین خواهم نهاد و خواهم مرد. من که بمیرم از پسر یا دختر، فرزندی ندارم که جانشینم شود و تخت و تاجم را تصاحب کند. آیا در جهان، دردمدتر از من کسی هست؟»

وزیر گفت:

— «شاه سلامت باشد، در جهان، کسی پیدا نمی شود که درد و فکر و خیال نداشته باشد.»

شاه گفت:

— «نه، وزیر! در اقلیم من، دردمندی یافت نمی شود.»
 در این باره، پادشاه و وزیر بسیار گفت و گو کردند و سرانجام، شاه فرمان داد که، باید از هر جا که هست، انسان بی دردی بیابید و به پیش من آورید. از آن روز به بعد، مأموران شاه، شهر به شهر می گردند و از انسان بی درد، سراغ می گیرند. اما به هر کس نزدیک می شوند پرس و جو می کنند، می فهمند که دردی دارد. سرانجام، به پادشاه خبر می دهند که، هر جا را گشتم و بی دردی نیافتنیم. پادشاه باز هم لجاجت می کند و می گوید:

— «وزیر! من باورم نمی شود. بیا، تغییر لباس بدھیم و خود، در ولایت جست و جو کنیم. در آن صورت، خواهیم یافت.»



بله! پادشاه و وزیر، جامه دیگر کردند و به گشت و گذار در شهر، پرداختند. سلام دادند و وارد دکانی شدند. دکاندار علیکی گفت و جایی برای نشستن به آنها نشان داد و گفت:

— «آی شما! خوش آمده‌اید، صفا آورده‌اید^۱ بگویید چه می خواهید تا برایتان بیاورم.»

وزیر گفت:

— «قصد خرید چیزی نداریم. همین طوری، شهر را گشتم. گفتم برای رفع خستگی کمی در دکان تو، بنشینیم و صحبت کنیم.»

۱— در اصل: خوش گلیب سیز، بش گلیب سیز.

صاحب دکان که دید آن دو، خریدار نیستند، سگرمه‌ها یش را در هم کشید و گفت:

– «برادرها! من دچار هزار درد و مصیتم و برای گفت‌وگو، وقتی ندارم. هم‌اکنون می‌خواهم دکان را بیندم و بروم.» پادشاه گفت:

– «آهای مرد! تو، چه دردی داری؟» مرد گفت:

– «مدّتی است که اجناسم به فروش نمی‌رود، انگار کسی پولی ندارد. هر که هم چیزی می‌خرد، نسیه می‌برد. حالا انبارم پر از جنس است، اما، برای خرید نان، پولی ندارم.»

پادشاه دید که مرد، دردی دارد برای همین آرام برخاستند و از پیش او رفته‌اند. در راه به با غبانی برخورده‌اند و حالت را پرسیدند. با غبان با آه و زاری گفت:

– «ای برادرها! چه حالی؟ چه احوالی؟ از دار و ندار دنیا، با غی دارم که با با غبانی پادشاه همسایه است به همین دلیل، آبم را قطع کرده‌اند و با غم تشهه مانده است. درخت‌هایم خشک و تلف شده‌اند. حالا در این فکرم که چه کنم.»

پادشاه و وزیر از اینجا هم گذشتند و رفته‌اند و به مجلس عزاً رسیدند. وارد شدند و با این و آن به صحبت پرداختند. اما دست به دل هر کس گذاشتند، او را پر از درد یافته‌اند. یکی گفت:

– «نور چشمم، تنها پسرم را، شاه به دار آویخت.» و خلاصه، هر کس شروع به گفتن از درد خود کرد. پادشاه به وزیر گفت:

– «وزیر! این جا، مجلس عزاً است و هر که این جاست، دردمند

است. بیا به یک جشن عزوسی برویم. بعد هم از مجلس عزا بیرون آمدند و به یک ماحفل عروسی رفتند. وارد که شدند دیدند که، بله! عده‌ای می‌زند و عده‌ای می‌خوانند و گروهی می‌رقصند^۱ و گروهی سرگرم خوردن و نوشیدنند. بگو و بخند و هیاهویی است که باید دید.»

پادشاه گفت:

«وزیر! انگار گمشده‌ی خود را در اینجا خواهیم یافت.»

وزیر گفت:

«قبله عالم سلامت باشد، کاش این طور بشود که می‌گویید. اما باطن این اشخاص را در اینجا، نمی‌شود دید. ببینیم، بعد از عروسی، چه می‌شود.»

ناگهان، چشم پادشاه به کسی خورد. مرد سبیل تابیده‌ای که در صدر مجلس نشسته است و تابه صورتش نگاه می‌کنی، می‌زند زیر خنده. موقع برخاستن هم آستین‌هاش جلوتر از خودش می‌روند. کم مانده است که به پرواز در آید. هر قدر هم خواهش و تمدا می‌کنند، چیزی نمی‌خورد و می‌گویند:

«هر روز، درخانه‌ی ما غروسی است همین حالا، خورده و آمده‌ام.»

پادشاه و وزیر، آنقدر صبر کردند تا مجلس عروسی تمام شد. مرد که به خانه می‌رفت، سایه به سایه دنبالش رفتند و چون او به خانه‌اش رفت وزیر در زد. آمدند و در را گشودند. وزیر گفت:

«برادر! غریبیم. برای امشب جای خوابی، به ما می‌دهید؟»

۱- چالان کیم، او خویان کیم، او نیایان کیم، یه بیب، ایچن کیم.

همان مرد، بی‌درنگ از حیاط نداداد که:

— «برادر! این وقت شب، مهمان را از در خانه برنمی‌گردانند.
بفرمایید توی خانه، روی چشم ما جا دارید.»

هر دو، وارد خانه شدند و دیدند جاه و جلالی که این خانه دارد،
خانه هیچ شاهی ندارد. شروع به گفت و گو از اینجا و آنجا کرده
بودند که خوردنی و نوشیدنی به میان آوردند. وزیر گفت:

— «برادر! اول تو باید دست به سفره درازکنی که ما هم از تو پیروی
کنیم و بخوریم. به ما بگو، برای چه هیچ چیز نمی‌خوری؟»
پس از این حرف، مرد، آهی عمیق کشید. پادشاه گفت:
— «برادر! چرا آه کشیدی؟»

مرد گفت:

— «هیچ! همینطوری!»
پادشاه هر چه اصرار کرد، مرد دلیل آه کشیدنش را، نگفت.
سرانجام وزیر گفت:
— «اگر دردت را به ما نگویی، دست به سفره‌ات دراز نخواهیم
کرد.»

مرد، که می‌دید مهمان‌ها دست بردارنیستند، ناچار ماند و گفت:

— «از خدا پنهان نیست. از بنده چرا پنهان بماند من دست ندارم.»
وزیر گفت:

— «برادر! این چه حرفی است که می‌زنی؟ ما، دست‌های تو را
دیدیم.»

مرد گفت:

— «آن چه دیدید دست من نبود. در آستین لباسم، کاه پر کرده‌ام.»

چو خه^۱ را از تن مرد بیرون آوردند و دیدند که به راستی دست نداشته است. پادشاه به دیدن این حال و روزگفت:

— «چه کسی دست‌های تورا، به این روز انداخته است؟»
مرد گفت:

— «پادشاه ظالم و بی‌عقل ما که هر دروغی را، باور می‌کند.»
پادشاه با شنیدن این حرف، خشمگین شد، اما کاری نکرد که مبادا، او را بشناسند و گفت:

— «آخر، بگو ببینم، پادشاه چرا فرمان داده است تا دست تورا ببرند؟»
مرد گفت:

— «من آهنگری می‌کردم و مهارت و استادی من زیانزد بود. همه مرا می‌شناختند. روزی داروغه آمد و گفت پادشاه می‌گوید، برای من شمشیری بساز که چون به سنگ بزنی، سنگ را دوپاره کند، بی‌آن که خم به ابرو بیاورد. من هم به گفته داروغه، شمشیر زیبایی لایق پادشاه ساختم. فردا، داروغه آمد و شمشیر را برد. یک روز گذشت و روز دوم دیدم که دو جلاد تیغ به دست، آمدند تیغ‌ها را از غلاف کشیدند و هر کدام دستی از مرا، قطع کردند و رفتند.

فریادهایم راه به جایی نبرد و کسی به دادم نرسید. در حالی که خون از تنم جاری بود گفتم:

— «ظالم‌ها! دست‌کم به من بگویید که گناهم چه بود که مرا به این

۱ - چو خه [خ] (ا): چو خا: جامه‌ایست پشمین (شرف‌نامه منیری). جامه‌واری که از پشم باfte باشند. (برهان)، (ناظم‌الاطباء). جامه‌ی پشمین کوتاه که نوعی از لباس فقراست و ترکی است. (غیاث‌اللغات). جامه پشمین که در تبرستان بافت و بپوشند و آن را چو خه نیز گویند (آندراج). (انجمان‌آرا)، (یادداشت ویراستار).

روز انداختید؟»

یکی از جلادها گفت:

— دست‌های کسی را که شاه را بفریبد و برایش شمشیر شکسته بسازد، این طور می‌برند.

من گفتم:

— ای ظالم‌ها! بروید به شاه بگویید که او را فریب داده‌اند. شمشیری که من ساخته‌ام، سنگ را به دونیم می‌کند. آن شمشیر شکستنی نیست.

جلادها، حرف مرا به چیزی نگرفتند و گذاشتند و رفتند. از آن به بعد ستمی را که شاه در حق من کرده است، در همه جا می‌گوییم و به او لعنت می‌فرستم.»

در اینجا، دیگر پادشاه نتوانست خود را نگاه دارد و گفت:

— «مرد! تو که دردی به این بزرگی داشتی، چگونه به روی هر که نگاهت می‌کرد، می‌خندیدی؟»
مرد گفت:

— «مهمان عزیر! چون شروع کردم در اینجا و آنجا به پادشاه لعنت فرستادن، خبرش را برای او بردند. این بار پادشاه، وزیرش را به سراغم فرستاد که اگر یک بار دیگر، از من بد بگوید و ناله و فریاد کند، او را به دار خواهم آویخت، اما اگر از من تعریف کند و بگوید و بخندد، در آن صورت با او کاری نخواهم داشت.»

از آن روز به بعد شروع کردم در ظاهر به گفتن و خندیدن و در باطن نفرین دولانه‌ناکردن در حق شاه.»

وزیر گفت:

— «این کلک را باید داروغه سوار کرده باشد.»

و پادشاه پرسید:

— «برادر! شاید پادشاه را فریب داده‌اند. او چه تقصیری دارد؟»

مرد گفت:

— «مهماں عزیر! مقصّر اصلی پادشاه است. شاید کسی بیاید و بگوید که، خروس من، پانزده تخم کرده است، آیا شاه باید باور کند؟ چنین شاهی را بی خرد می‌گویند. من، مردی آهنگرم، اما این را می‌دانم پادشاه باید در اطرافش، مردانی عاقل، با تدبیر و جهاندیده اشته باشد. حتّاً پس از شنیدن حرف آنها خود نیز باید، تحقیق کند شاید او را فریب می‌دهند. چه می‌شد که پادشاه یا گماشتگان او، مرا به نزد خود می‌خواستند؟»

پادشاه و وزیر به یکدیگر نگاه کردند. آنها دیدند که درد این مرد، از همه بیشتر است. آن شب، تا صبح خوابشان نبرد، انگار آتش در تن خود داشتند. وزیر و شاه جای خوابشان کنار هم بود. وزیر آهسته به شاه گفت:

— «قبله عالم یادشان می‌آید که شما، فرمان بریدن دست‌های این مرد را داده بودید.»

شاه گفت:

— «وزیر! خوب به یاددارم. من، حالا می‌فهمم که تمام فرمان‌هایم را، این طور صادر کرده‌ام. به اطرافیانم اطمینان کرده‌ام و به سخن دیگران گوش نداده‌ام. دیگر این که من خود، سبب دردمندی کسانی بوده‌ام که در سرزمین من به غم و درد گرفتار بوده‌اند. چرا که ما با هر که رویه رو شده‌ایم از ظلم پادشاه شکایت می‌کرده است. من از امروز، ستم را رها خواهم کرد. هر کس به شکایت از کسی بیاید، هر دو آنها را، اول جدا جدا و بعد رو در رو، بازجویی خواهم کرد. و حتّاً اگر پدرم

هم باشد همه را، به یک چشم نگاه خواهم کرد. مستمندان، بی‌دست و پایان، پیران و یتیمان را، دستگیری خواهم کرد. اما، وزیر! به محض این‌که از این‌جا رفتیم داروغه را سبک، سنگین کنیم و ببینیم آیا این ماجرا، درست است؟»

وزیر گفت:

— «شاه من! این ماجرا را، من بررسی می‌کنم. تو نیز خواهی دید.»
شاه گفت:

— «وزیر! بررسی برای چه؟ به محض رسیدن، او را احضار می‌کنم و می‌گوییم: شمشیر را بیاورد! او هم، می‌آورد. بعد گردنش را می‌زنم.»
وزیر گفت:

— «قبله عالم! اشتباه تو هم، درست همین است که از فریبکار، توقع درستی داری. آخر، او می‌داند که اگر شمشیر را بیاورد، کار بر ملا خواهد شد. آیا اصلاً آن را می‌آورد؟ در این کار، قدری تدبیر لازم است که من به کار خواهم برد و تو هم خواهی دید.»
بله! صبح شد و مهمنان صاحبخانه را وداع گفتند و آمدند.
پادشاه گفت:

— «وزیر! حالا، تدبیرت را به کار بند تا ببینم.»
وزیر گفت:

— «شاه من! فرمان بده تا جار بزنند که فردا، روز سوارکاری و شمشیرزنی در میدان شهر است. هر که اسبش پیش افتاد و شمشیرش برانتر باشد به او جایزه خواهیم داد. آن وقت، داروغه شمشیرش را رو می‌کند، ما هم می‌شناسیم.»
پادشاه بی‌درنگ فرمان داد.

فردا صبح زود، میدان از مردم پُر شد. تمام اهل سرای شاهی و

اعیان و اشراف شهر، صف کشیده و نشستند. شیپور نواخته شد و پهلوانان به میدان درآمدند. یکی، اسب می‌تازاند، یکی شمشیر می‌زد و یکی هم سپر می‌گرفت. اما وزیر و پادشاه، چشم در داروغه داشتند. نگاه کردند و دیدند که براستی در دست داروغه، شمشیری است که برقش چشم را، خیره می‌کند. به سپر هر کس هم می‌خورد، آن را به دو نیم می‌کند و یک انگشت هم در سر صاحب سپر، فرو می‌رود. پادشاه فرمان داد تا داروغه را بیاورند. شمشیر را از او گرفت و نگاه کرد دید که این همان شمشیری است که در اصل برای او درست شده. روی شمشیر هم، نام پادشاه نوشته شده است. پادشاه بی‌درنگ دستور داد که با همان شمشیر، سر داروغه را، از تن جدا کردد.

شاه و پیر صد

در روزگار قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد به نام «زنگبار»، که درستمگری و بیداد، همانندی نداشت. مال و منال تمام خلق را به زور گرفته و در خزانه خود ریخته بود. بی‌آن‌که کسی از ترس، بتواند چیزی بگوید. در شهر او، چهل حرامی بودند. یک شب حرامیان، همدل و همزبان شدند و به خزانه‌ی پادشاه زدند و هر چه زر و سیم در آنجا بود، به غارت بردنده. فردا، به شاه خبر دادند که چه نشسته‌ای که دزدان خزانه‌ات را، به تمام بردنده. پادشاه از شنیدن این خبر چنان خشمگین شد که گفتی آتش در او زده بودند. بی‌درنگ، کسانی را در جست و جوی دزدان به این سو و آنسو فرستاد. مأموران پادشاه هر چه گشتند، دزدان خزانه را نیافتنند. سرانجام پادشاه تمام مردم شهر را گردآورد و گفت:

— «به شما چهل روز مهلت می‌دهم. هر که خزانه مرا بباید هم وزن خودش طلا به او خواهم داد و اگر آن را پیدا نکنید، تمامتان را به دار خواهم کشید.»

مردم که خوی و خصلت شاه را می‌شناختند، فهمیدند که اگر

خزانه پیدا نشود، همگی به دار آویخته خواهند شد. به دست و پا افتادند و بعد از سبک، سنگین کردن بسیار، به سراغ پیرمرد دنیادیده‌ای که در شهر بود، رفتند و گفتند:

— «ای پیر! تنها تو می‌توانی، ما را از این بلا برهانی. بگو، چه چاره‌ای کنیم؟»

پیرمرد، لختی فکر کرد و گفت:

— «همشهری‌های من! ناراحت نباشد، من، این گره را باز خواهم کرد.»

مردم، از حرف پیرمرد، نفس راحتی کشیدند و به خانه‌هایشان برگشتند. بعد از رفتن آنها، پیرمرد، خیلی فکر کرده و سرانجام به این نتیجه رسید که به نزد شاه برود و یافتن خزانه را، خود تقبل کند. با این قصد، به نزد پادشاه رفت و گفت:

— «قبله عالم، سلامت باشد من خزانه تو را می‌یابم با این شرط که چهل روز، به من مهلت بدھی.»

شاه گفت:

— «اگر آن را بیابی، به تو هم وزن خودت طلا خواهم داد و اگر نیابی، سرت را از تن، جدا خواهم کرد.»

پیرمرد از پیش شاه بیرون آمد و به خانه رفت هر چه فکر کرد راهی به نظرش نرسید، اما از کاری که به عهده گرفته بود پشیمان نشد. او، می‌اندیشید که من عمر خود را گذارند و دورانم را زده‌ام. بدون این ماجرا نیز، امروز و فرداست که بیفتم و بیمیرم. بهتر است به جای این همه آدم، من تنها به دار آویخته شوم. بگذار جماعت از ظلم این ظالم رها شوند.

عیال پیرمرد، شویش را دل مشغول دید و گفت:

— «ای مرد! تو را چه شده است که این طور در فکری؟»

پیرمرد گفت:

— «زن! چهل روز دیگر، پادشاه مرا به دار خواهد کشید.»
زن، بسیار پیرو در عین حال ساده‌لوح بود. بعد از آن‌که گریه کرد و
اشک زیادی ریخت، از شوهر پرسید:

— «آخر، من از این حساب و شمار چیزی سرم نمی‌شود؛ چهل
روز، یعنی چه وقت؟»
مرد گفت:

— «عیبی ندارد، من به تو می‌فهمام.»
بعد هم رفت و از بازار، چهل هندوانه خرید و به زن گفت:
— «هر غروب، یکی از این هندوانه‌ها را می‌آوری و می‌بریم. روزی
که هندوانه‌ها، تمام شدند، عمر من هم به پایان خواهد رسید.»
غروب همان روز، زن یکی از هندوانه‌ها را آورد که شوهر بیزد.
پیرمرد هندوانه را برداشت و گفت:

— «اوّلی چهل تا، آمد.»
این‌ها در همین جا باشند، ببینم چهل دزد، چه کردند. به آنها خبر
رسیده بود که پیرمرد، یافتن دزدان خزانه را به عهده خود گرفته است.
برای همین، رییس دزدان، یکی از دزدان را فرستاد تا برود و ببیند که
پیرمرد در چه فکر و خیالی است.

دزد، تازه از سوراخ سقف خم شده بود و گوش می‌داد که حرف
«یکی از چهل تا آمد» پیرمرد را شنید و معطل ماند او خیال کرد که
پیرمرد، آمدن او را، متوجه شده است. پس با سری پراندیشه، به
سرعت رفت و داستان را برای رییس دزدها، تعریف کرد.

رییس، حرف او را باور نکرد و فردا، دزد دیگری را به سراغ پیرمرد
فرستاد. او هم آمده بود و تازه می‌خواست از سوراخ گوش بدهد که

زن، هندوانه دوّم را آورد. پیرمرد گفت:
 - «زن! حالا هم دومی چهل تا آمد.»
 دزدی که این را شنیده بود، حسابی معطل ماند. او هم رفت و
 داستان را برای ریس دزدها، تعریف کرد.

به این شکل، ریس دزدان سی و نه دزد را، به نوبت، برای تحقیق
 و سرکشی به سراغ پیرمرد فرستاد و تمام آن سی و نه نفر هم، عین
 آنچه را که شنیده بودند، برای ریسشان تعریف کردند. سرانجام
 خودش برای دیدار پیرمرد رفت و تازه خم شده بود که گوش بدهد،
 که پیرمرد گفت:

- «زن! بیاور! آخری چهل تا هم آمد.»
 ریس دزدها، با شنیدن این حرف، سر جا خشکش زد. بعد هم،
 نتوانست خودش را نگاه دارد. وارد خانه شد و گفت:
 - «پیرمردا! تو، بیا ما را به شاه تسلیم نکن. من خزانه را باز
 می‌گردانم.»

پیرمرد معطل ماند که این دیگر چه داستانی است، اما فرصت را از
 دست نداد و گفت:

- «شما جایی که خزانه را پنهان کرده‌اید، به من نشان بد هید من
 هم شمارا تسلیم نخواهم کرد.»

ریس دزدها، شرط پیرمرد را پذیرفت و رفت. پیرمرد هم خود را
 به پادشاه رسانید و گفت:

- «پادشاه، سلامت باشد، مژدگانی ام را بده خزانه را یافته‌ام.»
 شاه پرسید:

«دزدان خزانه که‌ها هستند؟»

پیرمرد برای آنکه دزدها را تسلیم شاه نکند، گفت:

— «دزدان خزانه، چهل حرامی اند که در قلمرو شاه دیگری زندگی می‌کرده‌اند. بعد از آشکار شدن راز این دزدی، از بیم تو، گریختند و رفتند. حالا برویم تا به شما جای طلاها را نشان دهم.» پادشاه، چهل شتر فرستاد و طلاها را به خزانه، بازگرداند.



شاه، مردی طمّاع و در عین حال حیله‌گر بود. برای ندادن طلایی که به پیرمرد و عده داده بود، دست به خدّعه زد و به غلامانش گفت که بروید، یکی از آن شترهای لاغر را در کنار شهر، رها کنید و بگذارید هر جا که می‌خواهد بروید. بعد هم بباید و به من شکایت کنید که شتر را دزدیده‌اند. بعد هم دیگر کاری نداشته باشید. غلامان سفارش شاه را به انجام رساندند و بعد هم پیش پیرمرد، خبر گم شدن شتر را به پادشاه دادند. پادشاه رو به پیرمرد کرد و گفت:

— «حال که تو این همه دانایی، پس جای شتر مرا هم، پیدا کن. اگر نتوانی شتر را ببایابی، چیزی به تو نخواهم داد.»

پیرمرد، متوجه خدّعه پادشاه شده بود و می‌دانست که این حیله برای آنست که طلای و عده شده را به او ندهد. پیرمرد گفت:

— «من شتر را پیدا می‌کنم، به این شرط که نشانی‌هایش را به من بگویید.»

یکی از غلامان شاه گفت:

— «گمشده، شتری لاغر، لنگ و سفید است.»

پیرمرد فکر کرد که شتر لاغر و لنگ را دزد برای چه می‌برد؟ حتماً شتر خود را از قطار بازشده‌واز شهر بیرون رفته است. به همین دلیل گفت:

— «فرزنده! جیب‌هایت را پرازکشمیش کن و در حالی که داری از آن می‌خوری راه بیفت تا با هم برویم. هر جا کشمیش تمام شد، شتر،

همانجاست.»

پیرمرد و غلام به راه افتادند و چندی که رفتند، در کناره شهر به چمنزاری رسیدند. پسرک دست در جیب که کرد، دید کشمش‌ها تمام شده‌اند. رو به پیرمرد کرد و گفت:

— «کشمش من تمام شد. پس کو شتر؟»

هر دو به این سو و آن سو نگاه می‌کردند و شتر را می‌جستند. ناگهان دیدند که شتر، در میان علف‌ها زانو زده، و نشخوار می‌کند. حیوان را، پیش پادشاه برداشتند. شاه دید که خد عه‌اش کارگر نشد، دست به حیله تازه‌ای زد. وقتی صورت پیرمرد به سوی دیگر بود، از درخت پشه‌ای گرفت و گفت:

— «پیرمرد! بگو در مشت من، چیست؟»

پیرمرد، مانده بود معطل چه بگوید که ناگهان چشمش به تار عنکبوتی که روی اجاق تنیده شده بود افتاد و دید که پشه‌ای در حال پرواز در تار عنکبوت، گیر کرده. برای همین گفت:

— «پادشاه سلامت باشد. من، جز پشه، چیز دیگری نمی‌بینم.»
پادشاه در این کار هم حیران ماند.

پیرمرد دید که حیله‌های پادشاه تمامی ندارد. از این رو، گفت:

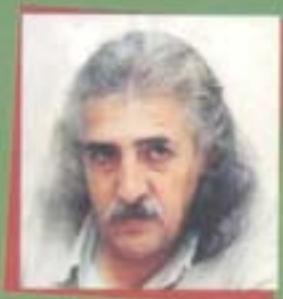
— «ای شاه! من خسته شدم. بگذار بروم فردا باز هم می‌آیم.»

بعد هم از پادشاه جدا شد و یک راست رفت به نزد رئیس دزدها و گفت:

— «برادر! من می‌بینم که ظلم این پادشاه، پایانی ندارد. دیر یا زود، او هم شما را تار و مار خواهد کرد و هم مردم را. بهترین کار اینست که همین امشب بروید و اورابکشید و یکبار کی جان همه را از آن ظالم برها نید.»
دزدان، متفق شدند و پادشاه را، همان شب در بستر خوابش

کشتند. صبح، خبر مرگ شاه در همه سو پیچید. مردم، به شادمانی پرداختند و پیرمرد را به پادشاهی خود انتخاب کردند.

پیرمرد چون به تخت نشست، در خزانه را گشود و تمام زر و سیمش را بین مستمندان، از کارافتادگان، یتیمان و بی‌دست و پایان تقسیم کرد. چهل حرامی نیز مبهوت از عدالت و سخاوت پیر، دست از دزدی برداشتند و تبدیل به دوستان نزدیک او شدند.



حسین منزوی متولد مهرماه ۱۳۲۵ شمسی زاده‌ی زنجان و به تغییر خودش همزاد پاییز است. او در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران تحصیل کرد و بعد‌ها با تغییر رشته، به علوم اجتماعی علاقه‌مند شد اما سرانجام حوصله‌ی خواندن آمار و اقتصاد را پیدا نکرد و لاجرم ادامه‌ی تحصیل را رها کرد. او پس از سال‌ها تلاش و کوشش در حوزه‌ی ادبیات در صبح پنج شنبه، هفدهم اردیبهشت ماه ۱۳۸۳ شمسی به دیوار باقی شتافت. زنده‌باد استاد حسین منزوی از پیشگامان غزل امروز است که آثار ماندگاری از خود بر جا گذاشته است. انتشارات آفرینش آثار بسیاری را از او منتشر کرده است یا آماده‌ی چاپ دارد.

ISBN: 978-964-6287-68-6

9 789646 287686